

# آفتاب معصوم

۱۳۰۰ هجری قمری

یعنی دیوان در بار و اشعار گویند و فشار که بر سر هر غزل اصحاب طایفه  
خانی است تازه و هر سر غزلش از باب باطن بارجی است بی اندازه  
از سخنان معدن لطافت و سخنان معارف سبحانیه مولانا میرزا محمد

۱۶۶۶  
۹

## شاه محمد معصوم صاحب

النقشبندی المجددی و امام الله تعالی ظل الله علیه و آله و افاض علی العالمین فی حقیقه

بنظر کثرت استعدای میردین و خوشنویس مجتهدین بعد از شانی

و صاحب حضرت میرزا با هم نام کترین محمد علی بابا بطبع فیض الکریم

## تقلب طبع در آمد

## بسم الله الرحمن الرحيم

بعد الحمد والصلوة سوخته آتش هجری فقیر محمد معصوم بن حضرت شاه عبدالعزیز  
 بن حضرت شاه احمد سعید نقشبندی مجددی معصومی نسباً و طریقه دہلی مولد  
 مدنی نشأ میگوید و قتی که فتبہ عظمی و دایمہ کبریٰ که ابتدایش بدہلی شانزدہم  
 ماہ مبارک صیام ۱۳۳۲ ہزار و دوصد و ہفتاد و سہ ہجری بودہ دہلی و اہلش را  
 روکش صد بلا و محن گردانید آشوب آن فتنہ بجدی رسید کہ شاہ و شایگان  
 و جمیع اہل شہر بجاہناد بزن و فرزند ان و خلیشان سلامت ماندن از عظیم  
 منقعات می شمرند حضرت جد بزرگوار موصوف مع اولاد و اخوان و احفاد  
 از ذکور و اناث و اطفال و ابتلع و در لادیش و احباب کہ جم غفیر بودند از ملین  
 برآمدند بزرگی و کرامت حضرت ایشان جمیع کسان را کہ این ذرہ بمقدار ہم  
 از جلال ایشان بہت بظنا و سلاحتی و آن عزت کہ کسی را از حکام وقت بخیر



نشو و نماي اين تقي و دران بلده طيحه بن تربيت حضرت جد و حضرت والد و ائمه  
و تحصيل علوم نقليه و عقليه و استفاده نسبت باطن و سلوك طريقه نقش بسندي  
مجدديه دران مقامات عاليه بهت عاليه و توجهات ساميه حضرتين انجام زيريت  
و حضرت والد هم به خلعت مسند نشيني مشايخ و خلافت طاهر و باطني سران درگاه  
بعمرنزده سالگي باوج افتخار رسانيده از القاسم توجهات بجاي خویش در  
اوقات حلقه امر فرموده بقصد حج روانه بطحا شدند تا زمانیکه خود واقع گردید  
تقي بجا حضرت ايشان مشغول آماده می بود و بعد وقوع واقعه رحلت  
حضرت والد هم که تا امر و زبست شش سال سپری شده و عمرم به پنجاه و دوسه  
بامر بزرگان خود پی تعلیم تشریف بر می بردم - هر چند لایق این کار بزرگ نیم  
اما باینکه مطلع معذورم - ستاری حضرت ستار جل جلاله و هم نواله است  
که با این همه عیوب ذاتی و نقائص صفاتی پرده داری این عاصی پر معاصی هست  
کرم خویش بسندول دشته مستفیدان را بهجس نیت ايشان بجا رسانید  
این همه الطاف جلیله مشايخ و اطهار و انظار قدسیه آبا و اجداد است مرا بنام  
در میان دشته کار را با انجام می رساند و اسرار ناگفتنی در میان می آر د - جلوم  
الله سبحانه عنار عنهم و نفعنا ببر کاتهم فی الدنیا و النجاة لهم فی الاخری  
و لادوت این ذره ناچیز و هم شعبان ۱۲۶۳ هـ هزار و دصد و شصت و سه و دوی  
اندرون خانقاه عالم پناه حضرت مرزا جان جانان و حضرت شاه غلام علی  
خیر مراد و پناه ازبست سال است که حکم قضاء و قید ازان دیا  
بر کسب درین بند و دهم و کسب جذب معنوی بر خطه بقرار نام می نویسم



وازشدت شوق و تعلق قلبی بحشمت اشکبار و دل پراضطرار گزرا نیدم و می گزرا نم  
 و اکثرین مذکوره در راپسور افتادگان بسیر بودم که مرده و مسکن اجداد هم بودند و با  
 نقل و حرکت از آن دیار و مانع مراجعت امیر آن بلده نواب کلب علیخان مرحوم  
 که از مریدین مستفیدین حضرت و الدم بوده شد و اعزاز و اکرام و انقیاد چنانکه  
 می بایست نمود و خدمات شایسته چنان که شایان است تقدیم می آورد -

رحمه الله تعالی و اسکنه الجنات العلی بایام حیات آن امیر با توفیر  
 چنان بسته رفته باشی حکم بودم که بظاهر مراجعت دشواری نمود - اما بعد از  
 انقلاب بیشمار در اهل آن بلده پیدا شد حوادث ایام موجب اجرا و نفاذ  
 آنچنان احکام و ضوابط گردید که از آن شدائد و تحلیف گوناگون باحوال  
 شان عالم آمد چون که دلم را فراق دیار همواره بیقرار می داشت و اکنون  
 از وجوهای مسطوره از حد گزشت **توکل علی الله الناصر للعین**  
 کمربست بر سفر مبارک بستم و بابل و فرزندان و عزیزان و رفیقان که تقریباً  
 پنجاه اشخاص اند بعزم حرمین شریفین سزا دهما الله تعالی تشریف و تکوین  
 روانه شده تا بلده حیدرآباد و کن بحفظ و سلامتی رسیدم و از سر کار نواب  
 آصفیاه نظام الملک میر محبوب علیخان بهادر ادام الله سلطنته لوازم ضیافت  
 و مهمانی چنانکه لایق مقام بود بطور پیوسته - اکنون بر عزم روانگی منزل مقصود  
 کمربست بسته نیست ام - اما شومی طالع راه های روانگی از بنادر بی  
 و غیره بود بطور مرض طاعون و شیخ حکام وقت مسدود گشته و پیوسته از راه  
 مستطرد حضرت خداوند کردگار استدعی ام که زودتر این مجبور دل

بیدار محبوب دل نواز ب حفظ و عافیت و سلامتی بر و بحر مع اهل و اولاد و رفقا  
 رسانیده سر بلند در دو جهان کند بعیت

چشم دارم که دمی اشک مرا خشنوبل ای که در ساخته قطره بارانی را  
 چون که طینتم مخمّر بخر محبت واقع شده و از عهد صغیر سن منظور نظر سوخته  
 شعله های آتش عشق پیشوا عارفین و جبریل امین زمره عاشقین حضرت  
 شمس الدین حبیب الله مرزا جان جانان منظر قدس سره الانور بوده  
 ازین جهت گاه ناله های درد آمیز و فغان های محبت خیز بغیر تعلم از احد  
 از شوق خویش اقل و باستدعای احباب اکثر به پارسی و اردو از غفوان  
 شباب سر بر زده - اگر چه از درجه شاعری و از مرتبه نخوری دون است  
 لیکن چنانکه از مضامین عشق و محبت و در و فرقت مملو و مشحون یکی از دوستان  
 این همه غزلها و اشعار نامهور فقیر را در ساله هزار و سه صدم با وجود قلت  
 تعداد حروف ردیف محض از اشتیاق به ترتیب پرداخته و از حسن تطبیق  
 نام سال تا اینجا این جمع موافق سده ترتیب انتخاب معصوم برآمد اگر چه  
 این اشعار در نظر مردم در خور آن نبود که بزیر طبع محلی و مزین گشته بملاحظه  
 سخنوران در آیند لیکن مجبین با وفا و مخلصین با صفا و بلده فرخنده بنیاد  
 حیدر آباد باعث شدند و از مسئول ایشان چاره نمیده امروز که روز  
 شنبه هفدهم ماه مبارک رمضان ساله هزار و سه صدم و چهاردهم  
 به ایشان کردم و صلوات الله تعالی علی سیدنا محمد و آله و صحبه  
 الامجاد الی رحمة الله

# غزلیات فائز سی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

## روایات الف

تار شتہ حیات برآید ز جان ما  
گو یا بود بند کر تو ہر دم ز بان ما  
رو پوش اگر شوی ہمہ عالم شود سیاہ  
کز نور حسن بشت منو جہان ما  
خو گر بہ لطف و مہر چو اے شوخ کردہ  
اکنوں بنا زد عشوہ سرخاں تہ جان ما  
بگزار ای ہما کہ نصیب سگان شود  
ہرگز زکوے یار مہر تہ خوان ما  
شو قم بچور و جنت فردوس کی بود  
واعظ بود و کبوحہ بجان جان ما  
قمری و عشق سر و بیکبارگی گزشت  
چون دید در چین قد سر و روان ما  
رحمی با کن و سدا لیں ما گزر  
باقی نہا ندہ بسیج ز تاب و توان ما  
از عشرت وصال تو راحت کجا رسد  
دار تو پیش ز رنج فدا اتی جان ما  
انعام حیا ب ز خالق بار رسد  
قاصر بود بہ شکر عطایش ز بان ما

سید حق

معصوم از فیوض کثیر رشید حق

رشک ریاض خلد شدہ گلستان ما

تیر نگاہ باز بیفگن نگاہ ما  
نخعی و گر رسان پی قلب نگاہ ما  
گلہا کنند چاک گریان بیگنہ  
بر داز ارتقا ب رخ گلہا دارا  
ترسم کہے بچہ نہ بیند بوسے غیر  
گر بر کشد نقاب ز رخسار یار ما

گلشن زلالہ زار دلم داغ چیدہ آ  
آتش زند بزنگ گلستان بہار ما  
بر دم خیال ز گس چشم کسی بجاک  
ز گس دمیدہ است بطرف مزار ما  
بافصل نو بہار خم سہ زانم مرا چکا  
باشد بوصل و ہجر خزان و بہار ما

معصوم از توجہ شاہ رشید حق

سید حق

شد نور جلدہ گر زمین دیار ما

ہر دقت جوید لیل اول ما	مجنون دل ما شیدا دل ما
چون کعبہ داری در سینہ جلوہ	کو جلوہ گاہست از آد اول ما
در شوق طیبہ گردید پشہا	ہر روز جوید لطیف اول ما
از دیدہ جوشد اشکم چو طوفان	از شوق گشتہ دریا دل ما
از ہجر جانان ہر وقت نالان	ہر لحظہ گوید اسے داد دل ما
ای شاہ بطحا تا چند دارد	در ہجر شرب غمہا دل ما
بی پردہ حنیت بنما تو دلبر	تا بش ندارد والا دل ما
از تیغ ابرو وز تیر ترکان	دار و جراحات صدمہا دل ما
مفتون حنست مانند تو دلی	جز تو نہ خواہم صدمہا دل ما
تا روز محشر در کوئے دلبر	اقتادہ بینی صدمہا دل ما

در عشق آن گل نالہ چو لیل

معصوم تا کے شہا دل ما

رویت تار

گر کند آن شوخ با من لطف با احسان آید  
در کند ظلم و ستم با جان من قربان آید  
عشق عشاق جهان باشد زلف خط خال  
ارتباط قلب با ای عاشقان با آن آید  
منع ملامتی کند ناصح ز سر نوشی مدام  
خود بنی بید که تر از داغها دامن آید

ن  
سید

چون د باشد شاد معصوم ای شکر دقلم  
مهربان بر حال زارش روز و شب جانان آید

دوش از مجلس من چون شه خوبان بر خاست  
از دلم آه و گنج ناله واقفان بر خاست  
هر که آمد بحضورت برادش برگشت  
لیکن این دل شده با حشر و آزاران آید  
دو د آه دل سوزان به هوا رفت چنان  
که ازان چرخ دگر بر سر دوران بر خاست  
آتش دوری دل پر بدم شعله نسزد  
از پله آب زدن دیده گریان بر خاست  
قصه درد دل خویش چو خواندم کجمن  
شور و افغان ز دل مرغ خوش الحان آید

ن  
سید

ای کز شنید همه عالم سوئے معصوم نگر  
کز فراق تو ز دل ناله واقفان بر خاست

شوخی رعنا را که چشم دیده است  
نقد دل آن بر ملا در دیده است  
چون خاتما دست خوبان بید  
آن مگر پای کسی بوسیده است  
ساقیا صبا ده کین دل بے  
از نگاهش جام ها نوشیده است  
بیم محشر و اعطان را می سزد  
کین دلم شب با هجران دیده است  
بچو ذره پیش او مهر جهان  
آنچنان خورشید قلبم دیده است  
روز محشر محشر بے برپا کند  
در کنارم نقشه خوابیده است

شکر این دهر نفس معصوم کن

سید حق

چون رشید حق ترا سجده است

هر کرا بر شمع من چون یک نظر افتاده است  
آکن پریر و خود اسیر حسن خویش برده است  
داغهای باده ای زاهد مدان بر دهنم  
قاصدا تو هم نشان کوی جانان یاکویر  
تایامت بردش شام و سحر افتاده است  
حلقه زلفش نگر گرد کمر افتاده است  
اینکه می بینی همه خون جگر افتاده است  
چار حد کچه اش صد بال و پر افتاده است  
هر سر شک چشم من همچون شر افتاده است  
سقف گردون زمین زیر در بر افتاده است  
این چه شور انگنده افغان دل خفته است

همچو پیرم شد رشید دوسر معصوم

سید دوسر

بر در او جبهه ساجن و بشر افتاده است

## ردیف دال

وجودم شعله از نور باشد  
ز جان نزدیک تر هست او بجان  
دل از نور او چون طور باشد  
نمایان ست در دل جلوه او  
دلم ز اسرار حق معمور باشد  
مرا تاب حجاب نیست جانان  
بطاهر گرچه از من دور باشد  
نباشد هیچ دلبر با تو همسر  
اگر چه آن حجاب از نور باشد  
زین و گونه و صحرای دینه  
رخت شک هزاران حجاب  
مقابل که شود با سابقین  
منور تر ز کوه طور باشد  
ز چشم مست تو باشم محبت  
دلم ز اسرار حق معمور باشد  
رخت شک هزاران حجاب  
منور تر ز کوه طور باشد  
ز چشم مست تو باشم محبت

منم حاضر بر اے جان ثناری      اگر قتل ترا منظور باشد  
 چشم مست تو محمود بستم      نہ منظورم سے الگور باشد  
 ز نور نور حق اندر بدینہ      تجلیہا بزرگ طور باشد

سید حق

ترجم کن کرشید حق معصوم  
 دلش از فرقت رنجور باشد

عاشقت گرچہ ناتوان باشد      آب حسن تو چہ جان باشد  
 ہر دے کو اسیر زلفت شد      کے دران فکرین دان باشد  
 سوئے محراب سجدہ زابد      قبلہ اہم ابروی بتان باشد  
 غم مخور تو دلا کہ رحمت او      چارہ ساز کہان جہان باشد  
 درد عشقت چہ لذتے وارد      باشد این درد تاجہان باشد  
 وقت فرصت دلا غنیمت دان      تو سن عمر تو دو دان باشد  
 وصف لعل لبست بود ممکن      ہیچ سوسو چوہ زبان باشد

بیم محشر نہ باشدت معصوم

شافت شاه مرسلان باشد

نقاب از روی خود چون یار داکرد      ندانم حیرتش بادل چہا کرد  
 چو شوخی کردن بادست و پایش      بشوخی آمدہ خون حنہا کرد  
 چو گفتم من مریض عشق تو گفتم      بزہر قالمست باید دوا کرد  
 چو غمش آورد بوسے زلف دلبر      چہ احسانہا بمن باد صبا کرد  
 شکایت چون کنم از غیر مہمدم      کہ با من ہرچہ کرد آن ہشنا کرد

بمرد از فرقت صیاد بلبل  
چو از بند قفس ادرارها نگرود  
کمر ازید بجسد زخوبان جفاها  
نه شاید برستم چون دچرا کرد  
بکن رحمت بحال زار عاشق  
نمی بسینی چاه عشقت بها کرد  
نیالوده بدانغی دامن من  
دله این عشق ادر سو اهر کرد

سعدی

لگام است ای رشید حق معصوم  
ز دل سلب خطور ما سوا کرد

ترا مژده اے دل که جانان رسید  
چه دشوار مشکل چه آسان رسید  
لگام هست که بردن زخوبان رسید  
همانا که تیرے ز شرگان رسید  
مشو تنگدل از خندان عیب  
که اینک بهار گلستان رسید  
عزیزان ز قهقلم نگرید خون  
ز تیغش به سبیل دگر جان رسید  
ز وحشت بیاسود دست جنون  
که چاک گریبان بدامان رسید  
بتاب جمال رخ و لب سرم  
تواند کجا مهند تابان رسید  
ندیدیم از انصاف اثر در چمن  
چه آفت سر غنہ لیبان رسید

به معصوم فرمود شاه رسل  
که عهد جدائی به پایان رسید

از تاب رخت مهر و رخشان گل دارد  
وز حسن تو ای مه مہ کنان گل دارد  
از پنجه تو پنجه مرحبان گل دارد  
وز لعل لب لعل بنشان گل دارد  
از گریه من خاطر جانان گل دارد  
وز خنده من طبع رقیبان گل دارد  
از آتش هجر تو بدل شعله بلند است  
وزین مجمر من آتش سوزان گل دارد



هر خشم جگر خنده دهان است ز لذت  
از خنده آن غنچه خندان گله دارد  
در هجر از آن خوشدل و شادان شده ام  
کز شوق دلم خاطر هجران گله دارد  
مصرف تماشای بهار دل خویشم  
طبعم ز تماشا سگ گلستان گله دارد

از کشمکش عشق رشید در جهان بس

معصوم به تنگ آمد و جانان گله دارد

شب جلوه گر بجانم آن شک حور بود  
در شش حیت ظهور تجلی طور بود  
و اعظم به پیر میکرده تو بدگمان نباش  
هر ساغر م که داد شراب ظهور بود  
اکنون چه باعث است که بهر شب طلب  
از پیش وصل تو بمزور شهو بود  
آن هم رواندشته این چرخ بدشمار  
ما را که گاه گاه به بزم شش عبور بود  
گر اندم به بزم تو جانان ز من مرغ  
کز اشتیاق دید دلم ناصبور بود  
ز افغان و آه و ناله عشاق بقرار  
هر دم بکوه شوخ چه شور نشور بود  
احسان ناتوانی و لطف صبا به برد  
در نه حریم دوست ز من دور دور بود  
هتای آن کارگشتند مهر و ماه  
زان تاب رخ که غیرت صد باد بود

معصوم رو بجزرت شاه رشید حق

کان ذات پاک هبط اسرار و نور بود

دارم دلی شوریده چون شعله سوزان بر بغل  
شاید نشیند آتشم آید چو جانان در بغل  
از داغها اندر جگر شکفت گلهای شکر  
دائم بود از عشق او گلزار پنهان در بغل  
از بهر گل غوغا کنی ای عنایب بقرار  
ایجا بیابنگر دلم دارم گلستان در بغل  
بودی هم آغوشم همیشه آهوان شوخ چشم  
ای کاشک من دلم کوه و بیابان در بغل

سید دود

سید حق

دیف لام



تا شیر گریه نیست ترا ابرو نوحبار  
آموز طور عاشق شیدا گریستن  
سوز دلم ز گریه چشم نمی رود  
سودم نمی دهد بد او اگر گریستن  
ای چشم دجله ریز تو ضبط بجا بکن  
رنجیده کرده است مرا و اگر گریستن  
ابر مطیر و برق به بزمست شود بهم  
خندیدن از تو باشد و از نا گریستن  
خواهی اگر نمی که بمقصود دل تری  
باید ترا بطیعه و بطحا گریستن

معصوم را بگفت شیدا چنانچنین

در روز ذکر باید شبها گریستن

سید جهان  
روزی

ای که از انوار حق شمع جمال روی تو  
سجده گاه اهل دل باشد خم ابروی تو  
کحل چشم عاشقانت یا رسول الله  
زان سبب سایه ندارد قفاست لجوی تو  
مصحف روی منور مطلع انوار حق  
منبع نذر خدا باشد جمال روی تو  
ظاهر دست و گلویم بسته زنجیر نیست  
این چه باشد می کشد هر لحظه مار روی تو  
جان و دل را من فدای لطف حق گفتم  
گر نیایی یک نظر آن گوشه ابروی تو  
جان عالم میرود از جنبش نمیش تمام  
این چه طرفه و صفندار و حلقه سیوی تو  
افضل خلق خدا بی شبه ذات اقدس است  
بہتر از کون مکان باشد سر کیستی تو  
یک نظر بر من فکن ای رحمت عالمین  
مضطرب کرده مرا آن چشم تو ابروی تو

بوی مشک و بوسه غنبر کے سحر معصوم

مست کرد جسم و جانم یا نبی خوشبوی

روزی

از خاند بے نقاب چو جانان برآمده  
گویا ز برج مهر و خشان برآمد  
ہر کس ز بزم آن شہ بخوبان برآمده  
بتیاب و بیقرار و پریشان برآمده

آتش فکنده است بر بند نقاب آه  
 بلب ز جان گزشت و گریان دریده  
 بے پروه حسن یار چو دیدند یک نظر  
 برکش تو رشک ماه ز رویت نقاب  
 از سوز دل چو اخگر آتش نشان بود  
 آهم چنان ز سینه سوزان برآید  
 چون رشک گل بسیگلستان برآمده  
 یک آه بخود اندازد زستان برآید  
 با صد فرد غماست تابان برآمده  
 بر اشک کان ز دیده گریان برآمده

حضرت رشید حق سومی معصوم نظر

سعید حق

جانش به لب ز منحنی هجران برآمده

طالب کرمیم ز گس قنار مدد  
 تیغ ابرو مدد سے نادک شرکان مدد  
 با دی مقصد کل خضر بیابان مدد  
 جذبہ دل مدد سے دیدہ گریان مدد  
 شور رندان مدد ی نعرهستان مدد  
 آتش نشنه آب حیاتم لب جانان مدد  
 کاوش دل ز درد تا مخور د زخم دگر  
 ره نمائید بمن تا در جانان بسم  
 آتش دوری دلبزگشت غیر از وصل  
 مدته شد که میخانه نه باشد غوا

کن به معصوم نگاہ که مطلب برسد

جان جانان مدد ی منظر نریان مدد

شوخ ادا دل با آفت جان کبستی  
 عاشق خوی تو منم داله بوی تو منم  
 غنچه دمان و گلبدن رشک هم گچین  
 بنده زشت تو شدم سبزه کشت شمیم  
 جان مرا توئی بقا پرده ز روی خود کشا  
 غیرت مهر در رشک ماه روح روان کبستی  
 طالب کوئے تو منم راحت جان کبستی  
 غیرت بر سے یاسمن سر و روان کبستی  
 بوی بهشت تو شدم غنچه دمان کبستی  
 تاب حجاب تو کرا آفت جان کبستی

سید دوسرا

شاه رشید دوسرا بنده تبت بی نوا

رحم مکن با دشمن شاه زمان کسیتی

بجز آن بت نمی زید بکس شان خود آئی  
حسینان جهان را می سر و پیش چینی  
اگر خواهد کشد آن بت یک غمزه بر عالم  
و گزاید کند زنده یک حرف میجانی  
خدا را می بخار من مکن رحمی بدین بسته  
که رفت از دو بیت تان دل از جان آسانی  
چه گویم شومخی دلبر چو بیتاب و توانم کرد  
یک غمزه بر بود از دل همه صبر و کیبائی  
چنان خاطر برشانم ز عشق زلف تو جانان  
چه در شهر و چه در صحرا بگردم همچو سودائی  
گلستان بتو رشک گل همه نگار خان داد  
به گلگشتش اگر آئی بحسب خود بیارائی  
تو در انداز حسن خویش فردی در جهان جانان  
ترا زید که در جهان کنی دعا و نیکیائی

سید حق

رشید حق چنین فرمود با محصوم کامی نالد

خدا دانی خدایینی بود در کج تهنائی

کاکل افکنده بدیدم رخ ماهی عجب  
آفتاب عجب ابر نیای عجب  
شب صلت شده امین چو گناهی عجب  
قبر آلوده بن بست گناهی عجب  
بسر زبتم از عشق رخ سبز خط  
سبز زاری عجب رست و گیاهی عجب  
شب که بر غم یقیان بر بر من بود  
صبح گاهی عجب بد شب ماهی عجب

سید دو جهانند

شاه رشید دو جهانند برای محصوم

مقتدای عجب پشت پناهی عجب

خمسه غزل حضرت شمس الدین حبیب نزار جانان منجی مقدس الله سر

مهر دیت ز پس مرده دوشان شده است      روی هجران ز سر مهر تو پنهان شده است  
 دلم از عشرت وصل تو گشتان شده است      تا بمن غنچه خاموش تو خندان شده است  
 زخم پنهان دل از سینه نمایان شده است

شکر ایزد ز پی مستی مستان ما      عشق پیود مے جلوه جانان ما  
 شد منور ز تجلی همه کاشان ما      شکر طفلان که سر تربت دیوان ما  
 از هجوم شرر سنگ چراغان شده است

مدتی شد که ز عشقت بده بیگانگیم      شده سلوب ز قلم همه فرز انگیم  
 از سر باز فکر شده بده ستانگیم      تا کجا نشکفت حسرت گل دیوانگیم  
 طره اش از ته دستار نمایان شده است

این چه انصاف بود ای مه دلبیر ما      همه خوبان جهانند بجا کم یجا  
 باد جانم سر الطاف تو اید و سست ما      غیرت دلبیریت آه کجا رفت بیا  
 سبزه تربت من وقف غزالان شده است

سید و جهان      شه شهید و جهان داد و مجسم ایام      تا که یابد دل او از غم اغیار فراغ  
 حس جالش بود این شعر که دارد بلاغ      عشق و صد کوه الم طفلان یک شیشه باغ  
 دلش از عشق بتان سخت پشیمان شده است

ایضا تخم غزل حضرت الدین حبیب مزاجان منظر قدس الله سره  
 تحفه بهر یار خویشم من کنون آورده ام      قابل قدر خودم بس خیزد و آورده ام  
 کن قبولش پیش تو من سرگون آورده ام      گر چنین بید ضعیفم مشت خون آورده ام

### نذر صیادی پری بهر شگون آورده ام

همنشینان بر شما خرن ملال و غم مباد      شد عنایت بهر من از حضرت العباد  
این که ما بر سر کین نینعی تا نهاد      دادی بخون بعد از دست پیر از گرد باد

### بعد عمر بے خاک اورا بر جنون آورده ام

بر سر مردان که حمل کو بهها دشوار است      کار او شان و حقیقت کندین گسار  
کو کهن کاریکه کردی قابل گفتار است      جوی شیر آوردن از کبسا چندان کار

### من ز کوه سینه خود جوی خون آورده ام

بهر نفس قیمت خود چشم گریان است      حسب حالم هر زمان بس دام هجران است  
بهر من کج نفس که هم صفیران است      از چنین آزادی بیوقت زندان بهتر

### گل چو رفت از دام مشت پر بردن آورده ام

دائما یارب بود در قسمتم ایام حشر      چون کند معصوم تدبیر خوش از شام  
تو که فرمائی خودت ای حشر از لام حشر      من که مظهر آب میشد ز هر دام از نام  
تاب این غمها نمیدانم که چون آورده ام

### یخ من غزل سحر مولانا محمد عمر نقشبندی مجددی قدس العزیز

چو آفتاب جمالت بدل عیان باشد      مرا ز پرده رویت چو اریان باشد  
بدین فروغ شمعش نهان چنان باشد      به پرده روی جهان سوز کوهان باشد  
حجاب نیز تابان نیست همان باشد

حدا بطور دیگر که در حسن تو ایجاو      فرود جلوه حسن تو بر گل شمشاد

همیشه گلشن حسن رخت بود آباد      بهار لاله و گل را خزان کند بر باد

همیشه حسن و جمال تو همچنان باشد

خدا چه برگ خاکن زبان من قائل      که بخت و طالع من چون شود کامل  
مگر بر تبه پا بوسیت رسم قائل      بدین بیانه قدم بوسیت شود حاصل

همجای برگ خاک کاش این زبان باشد

نقان و آه و بکا در سداق تو چند      دلم ز سختی حشر تو تا بکے در بند

اسیر زلف تو مهتم حسین تو خرسند      شهید خنجر نازم بجان تو سو کند

گواه قتل من زار رنگ پان باشد

چگونه رام تو طبع حبيب من گردد      بے چو فضل الهی طیب من گردد

چو فعل ذات خودم خود قریب من گردد      چگونه جلوه جانان ضیاب من گردد

که اشک دیده خوشیم حجاب آن باشد

دام حال من زار همچو مجنون باد      روان بفرقت لیلے چشم چون باد

دلم ز عشق پری رو همیشه پر خون باد      پیرینه ناله و افغان همیشه افزون باد

ز دیده خون جگر دامناروان باشد

دلم چو تاب نیار و بغیر طوبت خاص      خدا شریک گردان و اگر غلبت خاص

خوشم برگ چو بنیم کسی بخیر خاص      خداست قادر مطلق که روز و وقت خاص

من تو باشم و دیگر نه در میان باشد

کے ز دولت بخشش بکبر و غیاث      کسے ز زهد و عبادت بخوشنایان است

خدا بداد بهر کس چنان که شایان است      غرور و نازد که شمه برای شاهان است



سر نیاز غلامان برستان باشد

رشید الحق من معصوم چون قرین دارم      چه خوف پریش محشر من حزین دارم  
خوشم که شافع خود شاه مرسلین دارم      عمر بقول سعید ازل یقین دارم

شفیع روز جزا شاه مرسلان باشد

تخمین بر غزل طوطی ہندوستان حضرت امیر خسرو علیہ الرحمہ

زالفت درد دارم باکہ گویم      ز سوزشش چون شرارم باکہ گویم  
کے مولس ندارم باکہ گویم      ز عشقت بیستہ رارم باکہ گویم  
ز حیرت خوار دارم باکہ گویم

لقد زاد الہو لے فیکم جنونی      و سال العین من دمع العیون  
دانی مست من حبس الجفون      ز احوالم ٹہنی پرسی کہ چونی

پریشان روزگارم باکہ گویم  
کے از من نمی گیرد سلاے      نہ از پیران نہ از خردان غلامے  
نمی یابم بزد از من کلاے      اگر خواہم کہ بفرستم پیایے  
کے محرم ندارم باکہ گویم

براغیا ر حال خود چنان گفت      بکوران کے مسز راز نہان گفت  
چگونہ سر مخفی را عیان گفت      نہ کس محرم کہ راز دل توان گفت  
ہزاران راز دارم باکہ گویم

رشید الحق می معصوم خرد کو      ز درد دوریت گردد بہر سو  
بود حالش چو قول ابن غزل گو      ندارد جز تمنای تو خسرو

فردان خوار و زارم با که گویم  
 ایضا خمر بر نزل حضرت امیر خسرو علیہ الرحمۃ  
 جانم بہ لب رسیدہ زور و جہای تو      یاد کجبا قرار دلم جز تقای تو  
 بیند نہ سوسے غیر صنم مبتلای تو      ہر شب منم قادیہ بگر و دسری تو  
 ہر روز آہ و نالہ کنم از برای تو

با من جفا شکاری و یا غیر با وفا      تلمکے ز وصل غیر و ز ہجرت کنم بجا  
 مردم ز دوریت سر بالین من بیا      ہرگز شب وصال تو روزی نشد  
 اسی دای بر کسیکہ شود مبتلای تو

با غیر مہربان و بمن چہنا مشو      با من مکر و بہ رقیب صفا مشو  
 خون شد و دم ز ہجر من پر و غامشو      جانان باین شکستہ دلم پیغامشو  
 عمرے گزشت فی شدہ ام آشنای تو

گویا بود بنام تو ہر دم زبان من      عشقت خدا گواہ بود جز و جان من  
 یاران ہمین بود پس مردن نشان من      روزیکہ ریزہ ریزہ شود استخوان من  
 باشد ہنوز در دل رشیم ہوائی تو

معصوم شفا گذری کن ز راہ      شاہ نظام را خبرے کن ز راہ  
 فرما چہرہ سحرے کن ز راہ      بر حال نادر او نظری کن ز راہ  
 تو باد شاہ حسنی و خسرو گدای تو

حصّۃ دوا

# نغریات اردو

س ۱۳۱۷

# بسم اللہ الرحمن الرحیم

## رویف الف

مطلع ہو مراد لائق ہر قدم کا	گنجینہ اسرار ہو مخزن ہو نعم کا
جب جوش پہ آیا تھا ترا کجس کرم کا	بیدار ہوا بخت و مین خفتہ نعم کا
ہو ذات منزہ کی تجلی تری دائم	یا رب مین ہوں محتاج عنایات کو دم
شایان عبادت ہی نقطہ ذات ہی تری	کیا تاب کھے کوئی بجز حرف نعم کا
اک پل مین کئے تو نے مین موجود و عالم	ہے حوصلہ یاں پست سہی اہل ہم کا
مین مبدیٰ فیاض سے انعام پیالے	ہو شکر ادا کیونکہ ترے فیض و نعم کا
یاں دل مین نظر آتے ہیں کچھ بر عالم	کیا سامنی رتبہ ہو مری سا غرجم کا
عاجز ہو تری ذات کو ادراک ہو مخلوق	کب پہنچو وہاں تہہ تعقل کو قدم کا
زاد کو ہو تقویٰ کا تو عالم کو عمل کا	مجھ کو بھی درعیہ ہے تری جو دو کرم کا
کی تو نے مجھ کو پہنچایا کیا عنایت	ہوں مین بھی سزاوار عنایات عظم کا

پہنچاؤ و رشید دو جہان تا مقصود

سعید

مشتاق ہو معصوم بھی اب فیض اتم کا

پڑا ہو پر تداہم پر پہ کسے رومی تابان کا	ہوا ہو رشک مہر و ماہ نقشہ کیون ان جان کا
ازل ہو زمین ساری ہو غلطی غش جان کا	مری آگ بخت علاج ہی تو ہو رہنما جان کا

نقاب اوٹی کیسے نہ روئے اور شہب میں  
ہزاروں لذتیں ملتی ہیں اس عشق مجتبیٰ  
نکلتا ہر بن مونس سے ہر شعلہ نار الفت کا  
پریشان بے نشان ہن سر اس ہنوز بے نشان  
لبعلین کو الفتن جو روتا ہونے ہوتا  
کوئی کہہ دے زلیخا سو کہ دیکھو چشمِ حسرتِ سر  
یہ ہر دہاہ کیا ہیں رونقِ بزمِ حیاں تو اور  
پتا لگتا نہیں گرد و پہ کیوں ماہِ دُشوار کا  
مرا جھس کوئی چھو تو کا شہاۓ شرکان کا  
کبھی دیکھو تماشا تم بھی اس سرورِ چرخ کا  
کہ دستہ ہر دل میرا کسی زلفِ پریشان کا  
گمان ہر لشک پر اپنے مجھے محلِ خشان کا  
فزون تر حسنِ بے منت ہی ہر جلوۂ میہ جاناں کا  
تر و چہرہ کو اگر کچھ نہیں ترے بگستان کا

سید حق

رشید حق کا ظلِ عطفِ معصوم سر پہ  
دمِ آخر نہیں ہر خوفِ جہکد مکرِ شیطان کا

روزِ محشر دیکھنا وہ ہر بان ہو جائیگا  
میرا لاج کبھی تشِ نشان ہو جائے گا  
لختِ باہر دلو میرے تم حفاظت کیجو  
تم بھی ہر سیرِ آنا بعدِ مردن قبر پر  
یہ دلِ نالان نہیں ہر قابلِ فتنِ بین  
مجھ کو تابِ بخشِ دلبر نہیں مغدور ہوں  
کیا غضب کرتے ہو کھو لو تم نہ اپنی اپنی کو  
حالِ دل میرا نہیں ہر قابلِ اظہارِ خلق  
میرے جذبِ دل کا دان بھی اتھان ہو جائیگا  
مثلِ آتشِ شعلہ زن سارا جہان ہو جائیگا  
قدر ہوگی غیر کا جب امتحان ہو جائیگا  
میرے ہر اک داغِ سو اگ گستان ہو جائیگا  
مرقد و مین در نہ پہر شور و فغان ہو جائیگا  
گل نہ لاؤ قبر پر وہ بد گمان ہو جائیگا  
ایک عالم کا ابھی دیکھو زیاں ہو جائیگا  
ور نہ ہر فرد بشر نہ کہ کنان ہو جائیگا

سید درجیا

شہِ رشید دو جہانِ معصومِ مرشد ہیں  
مسکِ رشد و ہدایتِ عیان ہو جائیگا

واعظ کے وصف حور نے کیا فرمایا  
 لب پر ہنوز لغو ہل من مزید ہے  
 دیکھینگے روزِ حشر کہ دیکھینگے کب ہر  
 رو کر کبھی جو میں نے کہا اس سے دل  
 اٹھا رہا او نہیں اثر حسن و عشق سے  
 تھی اشتیاق دید سے تکلیف نزع میں  
 تاثیر آہ و نالہ کی اتنی تو چاہئے  
 ذکرِ پیشینہ و حور نے واعظ غضب کیا  
 فرمایا پیشِ داد و محشر نہ ہو سکی  
 سرشا کیا کیا ہوئے عشق و فرس  
 اوس کا خیال رہتا ہوا دوسرے عرض یہاں  
 اللہ سے نصیب کہ ہنگامِ امتحان  
 اللہ رتوئے بری حسن کی آتشِ نالمان  
 دیکھا جو روی یار کو تسکین ہو گئی  
 یہہ اضطرابِ دل ہو قیامت کا خطر  
 لکے فروغِ حسن کا یارب ظہور ہے  
 اچھا ہوا کہ چھوٹ گئی در و ہجر سے  
 گویا تمہیں کو سامنے لا کر بٹھا دیا  
 ہر چند تیغِ ظلم نے سر کو اڑا دیا  
 گوشہ نقاب کا جو کسی نے اٹھا دیا  
 مرنہ پہیر کر وہ رشکِ قمر مسکرا دیا  
 آئینہ دیکے ہاتھ میں جگڑا مٹا دیا  
 ممنون چارہ گر ہوں کہ مجھ کو دکھا دیا  
 دل تھام کر کہیں وہ مراد لکھا دیا  
 عالمِ شب وصال کا مجھ کو دکھا دیا  
 جلوہ کچھ اس اداسی نے دکھا دیا  
 جامِ وصال غیرِ مجھے کیوں پلا دیا  
 مجھ کو دلِ حنین نے یہ شروہ سنا دیا  
 آرزو ہو رقیب نے مجھ کو بتا دیا  
 جلوہ دکھا کے سارے چین کو جلا دیا  
 مجھ کو مری نگاہ نے اچھا مزا دیا  
 جس نے تمام کونِ مکان کو ہلا دیا  
 صحر اکو کے جلوہ نے گلشن بنا دیا  
 کیفیت وصال نے بیخود بنا دیا

کی حضرت رشیدؒ فرمائی گاہِ لطف  
 معصوم جو نہ دیکھا تھا مجھ کو دکھا دیا ۔

نور وحدت کا جو دلمین حق کو خبر رکھ دیا  
 کیا ہی بخت نارسا ہی یہ بھی حسرت کی  
 عالم عرفان کا گویا ایک منظر رکھ دیا  
 بات سق قاتل نے وقت فرج خنجر رکھ دیا  
 عشق کا دلمین خدا کو جسکے جوہر رکھ دیا  
 جامی گل مدفن پہ میرا خون اٹکر رکھ دیا  
 وقت کشتن زیر پا اوس نے مرا سر رکھ دیا  
 دل ہر سینہ میں اٹھی یا کہ مجھ رکھ دیا  
 ہر زمان ہر میرا سینہ شل گھن شعلہ زن

ہو گیا معصوم کو ظل الہی کا یقین  
 دست شفقت جب شیر حق کو سر رکھ دیا

۲۱ سید حق

عالم غفلت میں یہ دل با خدا کیونکر ہوا  
 عشق کے قصہ سوا وقف کیونکر تھا یا کبھی  
 کس گھر تو پڑ گیا وہ پر ضیا کیونکر ہوا  
 یک بیک محکوم یہ دردِ ادا کیونکر ہوا  
 امی سچا تیرا گہوار الشفا کیونکر ہوا  
 کس کو رتبہ تو نے ای قاتل شہادت کا دیا  
 سچہ بتا شوخ ہندو رنگ خاک کیونکر ہوا

۲۲ سید غلط

اتنی فرقت کب گوارا تھی شید غلط کی  
 کیا ہوا معصوم تو ادا کیونکر ہوا

راز پہنان ہو مرے دل پر کہلا  
 اک نظر میں سیکڑوں زخمی ہوڑ  
 پر یہ کہہ سکتا نہیں کیونکر کہلا  
 تیرا رنگان کا ترے جوہر کھلا  
 کھل ہی جائے گی حقیقت سبکی آج  
 دو دن عالم کی حقیقت کھل گئی  
 وصف و مذاں سے مرغ قرطاس بن  
 جامِ جسم سے جامِ دل بہتر کھلا  
 نچا بچا گنجینہ گوہر کھلا

سعید علق

کیا کہوں کس سے کہوں کیونکر کہوں کس طرح مجھ سے پری پیکر کھلا  
فیض صحبت سر رشید خلق کے  
جو کھلا معصوم پر بہتر کھلا۔

ہات مین تیغ سلے وہ ستم ایجاد آیا  
دیکھ کر تجھ کو خجسٹل ہو تو مین خوابان چا  
تو وہ خوش قدم ہو کہ دیکھا جو مین کجگو  
کشتہ تیغ جفا کا بھی اثر کچھ دیکھا  
حسن تصویر تصور جو مہاراد دیکھا  
زندہ کر مین کو حقیقت مین وہ آیا کجگو  
ابھی اجاب مین بیٹھا تھا بہت خوش مین  
ایک مدت مین تو آیا میرا قاصد لکین  
شہ رشید دو جہان کیون نہو شادان معصوم  
سخت بیدار ہوا آپ کو وہ یاد آیا

سعید

بیان ہو مرتبہ کیونکر متحدہ الف ثانی کا  
حقیقت اذکی کیا کہی کہ خود ہامی ہو  
الکس سوا کو قطب غوث صمد ہو گو مین  
حقیقت اذکی مشرب کی بطور رض کر مین  
بنی کو خاص وارث تہو شریعت کو وہ تھ جا  
سرا لک دم سوا قیامت سب یقین جانین  
کہ ہر تہ بیت برتر مجد الف ثانی کا  
مئی وحدت کا ہی جو ہر مجد الف ثانی کا  
مئی عرفان کا تھا ساغر مجد الف ثانی کا  
ہر شرب خاص پیہر مجد الف ثانی کا  
ہنیں آمین کوئی ہمسر مجد الف ثانی کا  
جہان مین فیض ہو کہ اکثر مجد الف ثانی کا



دلی جتنے ہیں عالم کو سمجھی کہ تو ہیں ایسے  
طریقہ سب سے ہی نور مجدد الف ثانی کا

نہایت

رشید دو جہان معصوم اتنی عرض کرتا ہی

پلا دیجئے مجھے ساغر مجدد الف ثانی کا

نبی کے ظل کا ہوتا نقشہ مجدد الف ثانی کا  
دراشت اذلو کمال پہنچی تھی صدیق الکریم  
عمر فاروق کو علم لدنی کے وہ نظم  
جناب غوث اعظم نے کہا ہی اکو حشرین  
شبستان دلایت کو وہی ماہ درخشاں  
صفات و ذات حق کو تھے معارف کشف  
سیاہی کفر و بدعت کی جہان میں نہ تھی  
جو منکر ادخا ہی وہ فیض حق سے ہو گیا حرم  
مرادین سب ملین اسکی صفات ہو گویا حاصل  
اگر پوچھو کہ بعد الف ثانی سو قیامت تک  
فضائل خاص تھے مخصوصہ اوس ذات الہین  
رسوال اللہ کا مقبول ہی مقبول جو ادخا  
ہی کتنا رتبہ اعلا مجدد الف ثانی کا  
نہ کیوں ہو مرتبہ ہونا مجدد الف ثانی کا  
یہ دیکھو علم کا دریا مجدد الف ثانی کا  
کہ رتبہ ہی بہت اعلا مجدد الف ثانی کا  
جہاں میں نور ہی پیدا مجدد الف ثانی کا  
قلم تھا کاشف معنی مجدد الف ثانی کا  
خدا نے جلوہ دکھلایا مجدد الف ثانی کا  
کہ ہر اب واسطہ اعلا مجدد الف ثانی کا  
وسیلہ جس نے ہو پایا مجدد الف ثانی کا  
جہاں میں فیض ہی کسکا مجدد الف ثانی کا  
ہنہاں میں کوئی ہوتا مجدد الف ثانی کا  
ہی کیا رتبہ ہی کیا رتبہ مجدد الف ثانی کا

رشید دو جہان سے عرض ہی مقبول معصوم

کہ ہے وہ بھی تو ایک پوتا مجدد الف ثانی کا

وہ تو کیا غیر بدل قائل تاثیر بھی تھا  
اور نازان مرا کچہ نالہ شکیں ہی تھا  
کیا کروں ہی وہ ہدف تیرنگہ کا ورنہ  
دل مجروح مرا قابل تیر ہی تھا

سجید

جان نثاری پہ مرے کہتا ہی نازان ہو کر  
سرکھٹ یاد ہو میرا کوئی پتھر بھی تھا  
سچ دشمن نہ سمجھ باعث بیتابی دل  
نالہ شب کو مرا کچھ طالب تاثیر ہی تھا  
ہاتھ کا تیرے تو ممنون ہوں قاتلین  
اوسمین کچھ ذائقہ لذت شمشیر ہی تھا  
زلف دو تا کو دامن میں دل ہو مرا اسیر  
تیرے سے مارنے دلو جگر کو بھی  
پابندنا صا نہیں زنجیر و قید کا  
سینہ ہمارا آپکا صحرا ہے صید کا

### ردیف با

گر بھانڈے گلبدنی کو دیکھ پاعندلیب  
عشق گل کا اپنی دل سے ہول جاغندلیب  
گر حنائی ہاتھ تیرا دیکھ پاعندلیب  
شاخ گل کو آہ سوزا سنے جلاغندلیب  
بہو لکڑاوس گل کے کوچہ میں جو اعدلیب  
رستہ گلشن کا بیشک بہو لکڑاغندلیب  
داغنامی غم سے ہی سینہ مرا شک حین  
گر ہر گل کا عشق اُسکو دیکھ پاعندلیب  
توڑتا ہر گل کو گلچین ہانے بلبل کے آ  
پڑنجائی اوسکے اوپر بد دعاغندلیب  
فوج کر کے کر تصدق مجھو گل پر تو اہی  
تھی یہی صیاد سوسن التجا می اعدلیب  
گل کے بدلے یا اٹھی تو دکھا اوس ماہ کو  
روز شوب ہوا بچن میں یہ دعاغندلیب  
مجھ سے نالی ہمصفر و نکر سنے جا نہیں  
دل ہوا کڑی سے جب باہر اعدلیب  
مجلو گلخن کا گمان ہونے لگا گلزار پر  
کیا بلا پر سوز میں یہ نغمہ پاعندلیب  
بعد مر نیکی اور نہ تو ہین اوبان پہ  
بوا لہوس تو دیکھ گشت نمیز دعاغندلیب

اگ نظر کیجے رشید حق دل معصوم پہ

اپنی گل پر ہونا مثل فناے عندلیب

ہر لحظہ بعد مرگ جو ہر دلو صطراب قطعہ ثابت ہوا کہ ہر مری قاتل کو صطرا

تا شیر گر نہیں دل یتاب کی مرے  
ہر وقت کیون ہر پردہ حائل کو خطرات  
امواج بحر عشق کی طغیانان نہ پرچہ  
رہتا ہوا اسکے جوش سے ساحل کو خطرات

### ردیف بای فارسی

کیون خوش نہون میں جذب ل پر لڑتے  
وہ پرچتے ہیں حال مرانامہ سے آپ  
رکھتے ہیں تاب حسن اویس کے اثر سے آپ  
جلتے ہیں کیش لئے مری سوز جگر سے آپ  
ایسا ہوا اوصال کس کو تو کیا ہوا  
مضطر تھے جذب دل کو ہمارا اثر سے آپ  
چمکا کھڑا نہ آتش ہجران سے ہند  
عشر میں ہون خجل مری جگر سے آپ  
دریوزہ گردہ خود ہیں ضیا جمال کے  
پہر کمین حجاب کتنی ہیں مس و قمر سے آپ  
زنگت اوڑھی ہوئی پریشان بوی زلف  
آئی ہیں یہ حال میں کہنوں کدھر سے آپ  
تاثر نالہ ہای شرر بار ہے غضب  
جل جائینگے عدو مری سوز جگر سے آپ  
کیا آپ کا بھی دل کسی دلبر پہ آگیا  
روئے ہیں کب لئے غم دل کی خبر سے آپ  
اب اذکو میرے زخم جگر کا کہلو گا حال  
بسل تجو ہو گئے ہیں وہ اپنی نظر سے آپ

اے مرشد رشید ہر معصوم کو امید

غافل نہ ہنگے حشر میں لخت جگر سے آپ

رسید

### ردیف تا

پوچھتے ہو دوستو کیا تم نشان کو پہنچو  
کیا کہوں تم سے بہت عالی و شان کو پہنچو  
وصف جنت کا لگا کر جو عظم شوق سے  
میں یہی سمجھا کہ کرتا ہی بیان کو پہنچو  
جو کہ کیسہ ہو گیا سارے جہاں عشق میں  
نہیں یقین جانو تو یہی ہر تیرہ دان کو پہنچو  
لوگ کہتے ہیں کہانی سے بہت آتی ہو نیند  
ہجر کی شب میں نہ لگا ہستان کو پہنچو

کم نہ بھجو دلمین اپنا ون کو تم ای ہیرو  
 کیا سبکے کوی جانان کی نظر باقی خلق  
 جبکو کہتے ہیں جہان میں سالکان کو مروت  
 اب رسائی میری وان تک بہت سوار  
 مہمت مجھے مت بھولنا ای وصالان کو مروت  
 اہل طیبہ کی فضیلت کیا کہون اسی دوت  
 فخر ہر آنکا کہ میں یہ ساکنان کوی دست

مرتبہ عالی ملا معصوم کو شاہ رشید  
 روز و شب رہتا ہر وہ اب در میان کوی دست

سعید

کرتے ہیں وہ اکثر مری افتا کی شکایت  
 حیلہ ہوا نہیں غیر کا اور غیر کو ادنیٰ کا  
 پہر کیون نہو مجکو دل نالان کی شکایت  
 کس چیمین ڈال مجھے تعیل اجل نے  
 اب کس سے کر دن جا کو میں بانگی شکایت  
 نظارہ کی امید دم قتل تھی مجھ کو  
 شکوہ رہا حسرت تو ارمان کی شکایت  
 اتش تپ الفت کی جو دلسوز نہوتی  
 کیونکر نہو پھر خبر بران کی شکایت  
 و صلت میں وہ کرتی دل سوزا نکی شکایت  
 آنکھوں سے ہر اپنی مجھ طوفان کی شکایت  
 تازہ است جگہ دی ہوا نہیں یہ دلمین  
 کس ہنہ سے کر دن حسرت دارمان کی شکایت  
 ہر روز اٹھاتے ہیں مرا اسکی خلش  
 زیبا ہوا ہمیں کاوش شرکان کی شکایت  
 صد غم الفت کو بیان کیجئے کیا کیا  
 ہجران کا گلہ کیجئے کہ حرمان کی شکایت

معصوم کو بلو کے رشید دو جہان پ  
 سن لیجئے اس شہ ہجران کی شکایت

سعید

روایت پیم  
 ہر جو فرقت میں دم شمار آج  
 جان جائے گی کیا ہماری آج

کوئی صورت وصال کی سوچو جان کہو دے گی بیکاری آج  
 تیغ لیکر جو قاتل آتا ہے ہوگی پوری امید واری آج  
 کشتہ ہوتا ہوں دستِ قاتل ہر ناز کرتا ہے زخم کا بری آج  
 زیرِ پا ہے کسی کے اپنا سر ہر ترقی پہ خاک ساری آج  
 کو سنا ظلم رہ گیا باقی یاد آئی پہنتے کیوں ہماری آج  
 میرے مرشد رشید حق معصوم قطعہ چاہتا ہے دعا ہمارے آج  
 سارے مطلب حصول ہوں دلکے صرف ہمت تھا ہوساری آج  
 ردیفِ خدا

سعید حق

گردیکہی حورِ خلد مری یار کی طرح تڑپے ہمیشہ وہ بھی دلِ فک کی طرح  
 زاہد پکڑ کے دل کو تو رہا بس مہین گردیکہی میرے شوخ دلِ زار کی طرح  
 کیجئے خدا کی واسطے مجھ پر بھی چشمِ حرم میٹھا ہوں کیسا بزمِ مین ناچار کی طرح  
 دلو پکڑ کے رہ گیا جس پر نظر پڑی لگتی نظر کی برجھی ہر تلوار کی طرح  
 آنکھوں میں دیکھو شخی ہو اسی کہ کیا کہوں دیکھی کسی نے ایسی ہو بیمار کی طرح  
 اندازِ دلبری سے کہے سیکڑوں سیر کون ایسا دلِ ستان ہو مری کی طرح  
 اندر سے نصیب کہ کہتی ہیں وہ مجھ کو بہاتی ہو میرے دل کو تری پیار کی طرح  
 ذروں میں نقشِ پا کو پے سیکڑوں میں دیکھو تو میرے یار کی رفتار کی طرح  
 میرا وجود کو چھ مین تیرے ہی کیوں گراں رہتا ہوں مین تو سایہ دیوار کی طرح

سعید حق

حضرت رشید حق کی توجہ سے جسم و جان  
 معصوم اور دل بھی ہر انداز کی طرح

## ردیف دال

کب رہنتا ہی تغافل سی ہا رہی فریاد  
بن کے انجان کہا کرتا ہی کسی فریاد  
جان چاتی ہی محبت کو گرفتار و نکی  
کیسا افغان جہان سوز کہا نکی فریاد  
چین لینے نہیں دینی کی کیس وقت بچو  
میری افغان میری کمال میری زار فریاد  
دل پکڑ کر وہ یہ کہتا تھا بکر شب کو  
چین لینے نہیں دیتی ہی کسی فریاد  
زاہد جذب محبت کا اثر کچھ دیکھا  
کیچ لائی مرے دلدار کو میری فریاد  
خود بخود گہر من مرے شبکو وہ کہہ ہم  
کام آئی دل بیتاب کی کیسی فریاد

سعید و چہا

شہ رشید و دو جہان مرشد عالم شد

پنے معصوم کی سن لچو زاری فریاد

دلکو صنم ہی میرے تری جت پسند  
خواہش تری عزیز تری آرزو پسند  
کیون کرین وصل غیر کا تجھ سے کروں گلا  
کہتا ہی یہ نہیں ہے تری گفتگو پسند  
مرا ہوں میں تو بچپہ تو ہی اہر پرندا  
اچھی ہی کس کی دیکھ تو آماہ رو پسند  
سنبل کو دیکھوں باغ میں کیونکر نہیں  
جھکو کسی کی زلف ہی اب موہو پسند  
خواہش نہیں ہی مجھ کو کسی کی جہا نہیں  
دلکو ہی میرے اب تو فقط تو ہی تو پسند  
خواہش نہیں ہی پہونچی عطر و گلاب کی  
مجھ کو بس اب ہی تیرے پسینہ کی بو پسند

سعید

حضرت رشید حق کی توجہ کی فیض سے

معصوم اب نہیں ہی کوئی آرزو پسند

## ردیف ذال

نامہ غیرین لکبر مجھے ہیجا کا غد  
دیکھ پھر تری تقدیر کا لکھا کا غد

اپنی رونمائی کا لکھا کچھ احوال  
 گر نہوتا مرے طالع کے گرانی کا اثر  
 وصل اغیار سے انکار تو ممکن ہی نہیں  
 کچھ تو وحشت کا رقم حال کیا ہوا نہیں  
 خون دل سے جو لکھا نامہ اثر بھی تو ہوا  
 یہ اشارہ ہر ترے دل کو کرین گنجشوی  
 بنگیا دیکھئے کیا صفی، دریا کا غد  
 تیز تر بال کبوتر سے بھی اوڑتا کا غد  
 پاس رکھو ہن مرے آپ کو کیا کیا کا غد  
 اوڑتا پھر تا ہی ہوا میں تہ و بالا کا غد  
 اوسنے تعویذ بتایا ہی گکے کا کا غد  
 پرزے پرزے مرے نامہ کا جو بیجا کا غد

سعید عالم

مرے حضرت مرے مرشدین شہید عالم  
 ادن کا معصوم کو نادہ نہیے کوی لکھا کا غد

### ردیف راء

دہر تابان سے زیادہ ہے جمال دلبر  
 رونق سخن جہان کہئے رخ انور کو  
 وصل ادسکا تو کہان یہ بھی ہو احسان تیرا  
 ایک امید پہ اٹھا ہو مراد م قاصد  
 رونا آتا ہو وہاں سے مرا قاصد فوس  
 دو نوع عالم کی محبت مرے دلین زہی  
 کون ہمسر ہو کہ دین اوس سے مثال دلبر  
 غیرت ماہ منور ہو ہلال دلبر  
 اسی صبا تو جو سنا دیگی مقال دلبر  
 مجھے کہنا نہ کبھی ریخ و ہلال دلبر  
 ہاں پر چو نگاہیں کیا صوفی حال دلبر  
 آگے کرتا ہی یہ کیا دیکھوین خیال دلبر

شاہ معید

میری قسمت یہ کہان ہو کہ کہین شاہ شہید  
 ہو گا معصوم کوی دن امین وصال دلبر

تیری ہجر میں مر گیا ماہ بقا تو فانی کہی کچھ نہیں  
 میں تو رہتا ہوں تہ پیشہ فدا و فدا میں کچھ نہیں  
 ہنہنہا ہنہنہا ہنہنہا تیری دلو تو آہ رسا کا اثر  
 مرے پاس تو آ کہی بہر خدا تر عشق میں ہوتا

مری دلکش ہر روز دینو مری یاد تو آج بھی سکو  
ہنیں تباہی اک ہی نہیں جو کبھی تم تو کر مری  
شب وصل ہمارے اتنی بڑی ہوا و کا خلد مری  
مری پاس جائی نہ شک کی ہوں درود المہم  
ترا عاشق خستہ ہے تجسجد اوجلوہ کہا تو اپنا ذرا  
تری دوری اسکو تباہ کیا تجھ حال کی سکو  
بہر حق تو اپنا آپ کو تری آئینہ رہتا ہے اگر دہرا  
تو جس نے تو آپ فدا تجھ ہوئی نہیں کہیں اپنی

سر مشق خلق رشید جہان غم دوسری بیتاب تو ان  
بلو او مدینہ میں شاہ زمان معصوم تمہارا ہر خستہ جگر

سید جہان

### رولیف زاء

بدتر ہے خارِ خس سے گراؤں بہا بدوز  
عشق بنی کا رہتا ہے مجھ کو خار روز  
چہرہ سے اب نقاب کو شاہا اٹھائو  
پیتاب کر رہا ہے مجھ انتظار روز  
ہر روز جان فدا میں کرو نگاہی نئی  
آیا کرین اٹھی وہ بہر شکا روز  
جلوے ہزار رہتے ہیں پیش نظر دم  
احسان چھپ کر تا ہے یہ انتظار روز  
ابرو بہار گلشن دگلزار سب میں بچ  
عشق بنی کی رہتی ہے دلمین بہار روز  
شاہ رسل کے روضہ اقدس پہ ہوں نشا  
آتا ہے میری دلمین بھی بار بار روز

معصوم کو مدینہ میں حضرت بلائے

رہتا ہے اب فراق سے دل بمقدار روز

### رولیف سین

پہنچا تو ہی مدینہ میں مجھ کو کہیں ہوس  
خون جگر نگا لون گا تیرا نہیں ہوس  
ای شاہ دوسرا مجھے اب تو بلائے  
دل میں سوا حضور کی کربا قی نہیں ہوس  
عشر میں آپ سر شہ والا ہوں جدا  
رکھتا ہے میرا یہ دل اندو گین ہوس



معدوم ہو جان سے تیرا نشان ہو گم  
کب تک رکھو گی جھکوتا تو یہیں ہوں  
آرام اب نہیں مجھے ہجر رسول میں  
یارب مراد پوری ہو نکلے وہیں ہوں  
پہونچوں گا یہ امید ہو فضل خدا میں  
اب ہو مدینہ کی سرحد دل کو قرین ہوں

معصوم کو دکھائی گئے جلوہ حبیب حق

دل میں ہو شوق دید کی خلوت گرین ہوں

الحی ہو احسان لبیک لبیک  
میں تیرا ہوں ہماں لبیک لبیک  
ہوں کعبہ کے قربان لبیک لبیک  
پہ دل کا ہو ارمان لبیک لبیک  
حرم کے میں فرقت میں مضطرب ہوں یارب  
دکھنا دے وہ ایوان لبیک لبیک  
تڑپتا جدائی میں کبتک رہوں میں  
تو کر لطف و احسان لبیک لبیک  
یہی آرزو ہو شب و روز میری  
زبان پر ہو ہر آن لبیک لبیک  
اگرچہ ہوں عاصی گنہ گار لیکن  
میں تجھ پر ہوں قربان لبیک لبیک  
ترے دشمنوں نے مجھ سخت روکا  
تو کر مشکل آسان لبیک لبیک  
مرے اہل و فرزند اجاب سارے  
بہت ہیں پریشان لبیک لبیک  
الحی تو کر اپنے لطف و کرم سے  
رہائی کا سامان لبیک لبیک  
ترے در پہ پہنچیں بہت جلد یارب  
یہ سب کا ہو ارمان لبیک لبیک  
بہت عجز و ذلت سے حاضر ہوا ہوں  
تین دیر میں عریان لبیک لبیک  
بامید بخشش یہ حاضر ہے عاصی  
برسے بخشش عصیان لبیک لبیک  
ترے در پہ آتا ہوں دامن اوٹھا کر  
تو نہر دے یہ دامن لبیک لبیک  
کردن آستان پر ہزار دن میں سجد  
میں قربان ہوں قربان لبیک

مین کہ مین طائف رہون اور سعی  
مشرف ہون میدان حج مین الکی  
مرے اہل داد و لاد سارے ہون یا رب  
میر سکونت ہو طیبہ کی سب کو  
لگا تر حسم ہر ہر دم بنی کی  
نہ نخلین مدینہ سے تار و زحشر

ہون مقبول ارکان لبیک لبیک  
منامین ہون شادان لبیک لبیک  
ترے گہر مین جہان لبیک لبیک  
مشرف ہون برآں لبیک لبیک  
ہون حضرت کے جہان لبیک لبیک  
رہن ہو کے شادان لبیک لبیک

یہی آرزو ہے کہ طیبہ مین معصوم  
نخلجا نے یہ جان لبیک لبیک

صد جو ہجران کو شب و روز اٹھائیں تک  
شوق دیدار مین حضرت کے ترپتا ہوں ام  
کیون نہیں جاتا اگر شوق ترا ہو سچا  
مرض عشق و محبت ہی نبی کا ہمد م  
مطلع نور تجلی مین جو سچ امید  
نظر لطف ہو چہر کہ ہون مین بھشتاق  
ضبط کی تاب نہیں باقی ہمار دلمین  
دلمین رہتی ہو شب و روز سکی حشر

ہند سے ہکو مدینہ مین بلائیں کبت تک  
دیکھئے صورت زیبا وہ دکھائیں کبت تک  
جھوٹی جھوٹی تو کر گیا یہ دعائیں کبت  
ہوگی صحت نہ کبھی جھکو دوائیں کبت تک  
شب بخت کی خلیت یہ گھٹائیں کبت تک  
آپ غیور سن کرین گریہ و فائیں کبت تک  
غم ہجران نہ کہیں اتب چہا مین کبت تک  
اپنی دربار مین ہکو وہ بلائیں کبت تک

شہر شہید دو جہان عرض میر جی کج  
ہونگی معصوم پہ دوری کی جوائیں کبت

ردیف لام

یہ دو جہان

بے صبر دے تھل دے اختیار دل  
 قسمت میں تھا سرے ہی پر درگاہ دل  
 سنتے ہی نام اوسکا ہوا بقدر دل  
 ہوتا تھا پارساؤں میں تیرا شمار دل  
 وہ اکٹھے پہوٹ جاے کہ جو ہوشے کجبار  
 جل جاے ایذا جو ہندو خدا دل  
 صد ہا دے ہیں اوسکو جو انداز دلبری  
 محکوم بھی دینو تھے تجھو یارب ہزار دل  
 ناصح و خیل ہوتا ہی ہر بات میں تو کیوں  
 مین جان کر دیکھا اوسپہ وہ چہنچہر دل  
 تیری زبانکو بھی تو ناصح نہیں سترا  
 کس طرح پہر نہ مرا بے اختیار دل  
 مین تیرا پاسدار ہوں تو میرا پاسدار  
 آفات راہ عشق سے بچنا محال ہے  
 صدے فراق یار کو اڑتی نہیں ہیں آ  
 مریں نہیں ہے کوئی کہ پرسان جان  
 اب شوق مرگ ہو نہ دیکھو نگر گھر کا ہا  
 پہننے ہیں دست غیر کی آج اوسو مار دل  
 تسکین کیسے ہو محو مملو ملک  
 فرقت سے شہ رشید کو ہوا بقدر دل

شعبہ

### ردیف نون

جہذاصل علی صدر العلیٰ یہ تھی مین  
 تاجدار ہل اتی شمس لعلیہ تھی مین  
 جلوہ نور خدا بدرالدجاء یہ تھی مین  
 دیکھو حضرت محمد مصطفیٰ یہ تھی مین  
 لیلة المحراج مین کہتے تھے سب سے جبریل  
 جن کا طالب ہو خدا وہ لقا یہ تھی مین  
 کر رہی ہیں نبیاء آپس مین سب گشتگو  
 ہم مین عالی مرتبہ پیش خدا یہ تھی مین  
 حاملان عرش نو دیکھا جو آسب آپکو  
 کہتے تھے سب صدر ایوان دنیٰ یہ تھی مین

مقتدای انبیا و پیشوا سے اولیا بادشاہ دوسرا خیر الوریہ ہی تھیں  
 دستگیر بیکسان و چارہ ساز عاشقان شافع کل عاصیان روز جزایہ ہی تو  
 محفل میلاد میں ہوتا ہی اونکا ہی ظہور کچھ بصیرت چاہو وہ ملے لقا یہ ہی تھیں  
 بہر تسکین کہتے ہیں معصوم کو شاہ رشید

۲۰  
شاہ سعید

جہان نقش پا سے صنم دیکھتے ہیں ہزاروں سرون کو قلم دیکھتے ہیں  
 جگر اپنا داغون سے رشک چمن ہر ہمیشہ بہار ارم دیکھتے ہیں  
 ترے عارض رشک مہ کے مقابل مہ چارہ کو بھی کم دیکھتے ہیں  
 ترا چہنا ہم سے تو بے فائدہ ہر کہ دلمین تو صورت رقم دیکھتے ہیں  
 ندیکھا جہان میں سوا اسکے کچھ بھی شب دروزہم تو الم دیکھتے ہیں  
 جو کعبہ کے مانند دل ہو ہمارا تو ظاہر حبد کو حرم دیکھتے ہیں  
 کہیں کیا شب ہجر کا حال یارو ہزاروں بلاؤں کو ہم دیکھتے ہیں  
 خیال اور نظارہ کے باعث دل چشم رقیبانہ چشمک ہم دیکھتے ہیں

رشید جہان نے دیا مژدہ معصوم

سجے اہل طیبہ سے ہم دیکھتے ہیں

تمہارے شعلہ رخ سے لگی ہو آگ گلشن میں

تمہارے غنچہ لب سے پڑی بلبل ہر شیون میں

ندیکھا ایک ہی بلبل کا بال پر کہنیں ہمنے

یہ کس گلہ کو جلوہ نے لگا دی آگ گلشن میں

۲۱  
سعید جہان

کشتان کی طرح ہر گل کا گریبان چاک ہوتا ہے  
 کبھی وہ گل جو جاتا ہے بقصد گیرش میں  
 تصور نے پری طلعت کو دیوانہ بنایا ہے  
 نہ جی لگتا ہی صحرا میں نہ دل لگتا ہی گلشن میں  
 خیال ادس روی انور کا میں لجاؤنگا ساتھ اپنے  
 پس مردن یہی ہوگا بجا سے شمع مدفن میں

ن ۲ ر  
 سید دوچ

سرشید و دوجہان معصوم حامی بین دو عالم میں  
 فرشتوں کے سوالوں کا تجھ پر کیا خوف مدفن میں  
 طوف کعبہ میں رہا کرتے ہیں ادس کو چہ میں پہا کرتے ہیں  
 خوب کرتے ہیں بجا کرتے ہیں خاص چہرہ جفا کرتے ہیں  
 ادس کے قدموں پہ فدا کرتے ہیں سر میں سودا ہر دو کرتے ہیں  
 شمع خسار پہ تیرے عشاق مثل پروانہ جلا کرتے ہیں  
 شوخی کرتی ہو وہ ادس سے بجا اسلئے خون خا کرتے ہیں  
 ہوتی ہو ایک قیامت برپا دو قدم جب وہ چلا کرتے ہیں  
 شرمی چشم تری دیکھہ کے ہم چشم بدو در کہا کرتے ہیں  
 حشر برپا نہ کہیں ہو جائے لب اعجاز ہلا کرتے ہیں  
 کسکو ساقی ہو طلب آئے کی خون دل اب تو پیا کو تو ہیں  
 ادس کے کوچہ سے جوا ادس کو پاؤں ہم چوم لیا کرتے ہیں  
 ناصحا کسکو ہو خوف محشر ایسے ہنگامی ہوا کرتے ہیں

ہیوہ مراح رشید حق کا

جبکو معصوم کہا کرتے ہیں

نصیر اسکی دیکھی جو خواب خیال میں	مکہ نہیں کہ ہنگام بیان ہوشال میں
پایا جو لطف ہنسے ہی خواب و خیال میں	ہوگا کسیگورہ نہ نسیروصال میں
شدت شب فراق پہکی اصلانہ دیکھتو	ہوتا وصال اپنا جو روز وصال میں
کسکے فروغ حسن کا اثنا ظہور ہے	صوفی تمام وہ دہین زاہد ہیں چال میں
چکھو ذرا سکوت کی لذت بھی و غلط	جیسا مزہ ہوا سمن نہیں قیل قال میں
ڈوبیگا کیون وہ حشر کو بگر گناہ میں	ڈوبا ہوا ہی جو عرق نفصال میں
تاب جہاں یار کو پہنچے مجال کیا	ہر چند مہر وہ ہون فروغ و کمال میں

مراح رشید خلق کی تحریر ہے فضول

معصوم ککو شبہ ہی او کو کمال میں

سید حق

کیا وہ دل ہی جو داغدار نہیں	کیا وہ آنکھیں جو شبکبا نہیں
بادہ نوشی سے ہکو عارض نہیں	پر وہ ساتی نہیں وہ یا نہیں
کیا تو سبھیے گا حالت مجروح	ناصحا و ل ترا فکا نہیں
بادہ خوار سے ہو کمال عشق	ہیوہ ناقص جو بادہ غار نہیں
دعدہ میل ہو میں خوش کیا ہوا	او سکے باتون کا اعتبار نہیں
گر نہ او لٹے نقاب کیا غم ہی	آہ ہی شعلہ ہی شرا نہیں
مست کردی شمیم جبکی وہ	دل غ دل ہو گل بہا نہیں
آہ وہ ہی اثر سے جکے وہ	کھکے دکو مرنے قران نہیں

کیا بہا جنوں ہر آن روزوں  
جیسے دامن کا ایک تار نہیں  
کیوں نہ جاری ہو خون بجایا  
وہ مرا شرح کا غدار نہیں  
کیا گزر کر گیا وہ صید افکن  
نالہ مرغ شاخسار نہیں

۲  
شہ سید

شہ رشیدِ جہان کی ولت سے

دل معصوم کو تیرا نہیں

رخ جانان کا جہان میں کوئی ہمتا نہیں  
گل نہیں غنچہ نہیں جلوہ ہفتاب نہیں  
رشتک ادا ستم دوست فلک تفرقہ جو  
ظلم اٹھانیکلی خدا چھین تو اب تائب نہیں  
آبِ خنجر کا مین پیاسا ہوں پلاؤ جھکدو  
خوش شہد نہیں ہر طلب آب نہیں  
نہ پریشان ہو صنم مجھ سے نہ آتا تو لعلیہ  
میں تر سے زلف کو چوں لعل مجھے تائب نہیں  
رشتک لعل مٹی کھٹے نہ کیوں اوس لب کو  
شل دندان صنم گوہر نایاب نہیں  
چہیڑ دیکھو وہ مجھ و تیر میں فرشِ کھواب  
خود ہی کھواب ہو نہیں حاجت کھواب نہیں  
کیوں اطبا ہو سے عاجز ہیں دوا میرے  
وصل دلبر نہ سہی نہ ہر تو کیا ب نہیں  
ہو گیا سارا جہان میری نظریں تار یک  
نہ تو جلوت ہی رہی اس سے خلوت ایدل  
نہ وہ جلسے ہیں بہم آہ وہ اجا ب نہیں  
اضطرابِ دل مضطربین دکھاؤں کیونکر  
کوئی ساعی بھی مرا بسین اصحاب نہیں  
چارہ گر گم فغان ہوں نہ کہانتک مجھے  
برق میں کب وہ تڑپ شمع بھی سپاہ نہیں  
کیون نہ ٹپوں میں شب و روز کہ برہن  
طاقت ضبط نہیں گریہ کی اب تائب نہیں  
کیسی آنکلی سنچھے نیند وہ مجھ اب نہیں

تیرے باہمی ہیں جو معصوم رشیدِ عالم

ادنا ہمسر کوئی اب شیخ نہیں شاہ نہیں

۲  
سید عالم

دہن یار کے اوصاف رقم کرتے ہیں  
 ہمکو دیکھو کہ تنہا سے عدم کرتے ہیں  
 محکو کیا غم کہ وہ اور ونپہ کرم کرتے ہیں  
 لطف کرتے نہیں در پردہ تم کرتے ہیں  
 کیوں نہ بجاؤں میں قاصد کی سرگ نصیب  
 کہ سنا ہی سر قاصد کو قلم کرتے ہیں  
 کوئی مومن ہو جو دیندار تو آجائے کہ ہم  
 قصد طوف حرم بیت صنم کرتے ہیں  
 جاے فرحت ہی کہ ہو وہ بھی غرا دارو نہیں  
 ایسے مرنے پہ جو نادان ہیں غم کرتے ہیں  
 ہا ہی افسوس ٹھٹھ ہوں عدد کو حقین  
 وہ دعائیں کہ شب ہجر میں ہم کرتے ہیں

رتبہ پاتے ہیں وہ معصوم ملائک سر سوا  
 شہ رشید دو جہاں جبہ کرم کرتے ہیں

رتبہ  
 شہ سعید

پردہ نشین جو تو ہو غفلت گرین ہوں  
 پیرو ہوں تیرا دیکھ لے تجس قمرین ہوں  
 اک آو پر شر سے پہر ہوں میں جہاں کو  
 شعلہ کی طرح آگ ہوں خالی نہیں ہوں  
 سرسہ کی طرح آنکھوں میں رکھو مجھے عزیز  
 کسلی گلی کا دوستو خاک زمین ہوں  
 ہوتا نہیں ہوا صبل سے سایہ کہیں جدا  
 ہر لحظہ اسکے ساتھ ہوں ہوم کہیں  
 قدسی فلک سے آتے ہیں پابوس کو لہر  
 کس کے گلی کا دوستو فرش زمین ہوں  
 جلوہ کیسا دل میں ہمیشہ ہی جلوہ گر  
 گو جسم غصری ہی پر عرش برین ہوں

فرقت سے شہ رشید کو معصوم ہر نفس

رتبہ  
 شہ سعید

معصوم ہوں حزمین ہوں اندو گین ہوں

کبھی چہ حسن کو اپنا اثر کو دیکھتے ہیں  
 کبھی وہ دلوں مرے اور جگر کو دیکھتے ہیں  
 فردغ ہر قیامت کو کیا ہوا یا رب  
 کہ سب وہاں مرداغ جگر کو دیکھتے ہیں  
 بیشل کو دکھتے ہیں ہر حال وقت و داغ  
 کہ رو دیتے ہیں ہم جس بشکر کو دیکھتے ہیں



منجھ تو طعنے غیب بت پر آپ کہو کیوں  
 شب وصال میں ایندلی یہ کیا کیا عجز  
 گناہ نگاہ یاس سے دو کیوں سحر کو دیکھتے ہیں  
 تو کچھ سمجھہ کے وہ میری نظر کو دیکھتے ہیں  
 اٹھی خیر کہ اب وہ کدھر کو دیکھتے ہیں  
 کہ آسمان سے ملک میری گھر کو دیکھتے ہیں  
 ہزاروں ہوتے ہیں معصوم اک نظریں فنا

سید حق

رشید حق مرے مرشد جد ہر کو دیکھتے ہیں

یارب! بوسے وادی شرب سفر کرو  
 گر کچھ ہجوم شوق میں گریہ سر کرو  
 دل میرا اشتیاقِ مریدہ سے ہی تپاں  
 ہو جا رہا رشکِ ماہِ مرا جسمِ غصہ کی  
 پہنچاے گشیم مزارِ رسول کی  
 حضرت خدا کے واسطے اب تو بلائیے  
 ہو جائے کہ قبول تو ہی فخرِ دو جہان  
 حضرت غمِ فراقِ سوتاب و توانِ نین  
 اپنے ہی در کا کیجئے حضرت گدا جمہ  
 یارب! ہو اب مراد مرے دل کی حسیل  
 خاکِ درِ رسول کو محلِ البصر کرو  
 عالم کو آہ و نالہ سے زیرِ دربر کرو  
 کیوں کر زمین ہند میں حضرت بسر کرو  
 دل میں خیالِ رومی منور اگر کرو  
 جان کو نیازِ لطفِ نسیم سحر کرو  
 کبتک غمِ فراقِ میں شامِ دسحر کرو  
 جان کو میں نذر حضرت خیر البشر کرو  
 کیونکر بیانِ شدتِ دردِ جگر کرو  
 کبتک میں آہ و نالہ یہاں دردِ جگر کرو  
 ہر وقت سوی گنبدِ اختر نظر کرو

سید حق

حضرت رشید حق کی ترسل سے دعا  
 معصوم عرض حضرت خیر البشر کرو

فغان و آہ کا اُسکو اثر ہو تو میں جانوں  
 ترے عارض کے آگے کچھ نہیں ہر دم کا  
 اگر رویا تو کیا رویا کہ روئے میں سہی جانت  
 یقین کسکو محبت کا تری الفت ہی بات  
 کمر مضبوط باندھ کر قتل چھو میرے کبھی  
 قیامت آگئی اور حشر بھی برپا ہوا  
 اتر گیا ذرا دل کو خبر ہو تو میں جانوں  
 مقابل رو تا بان کو قمر ہو تو میں جانوں  
 تری ہر اشک میں لخت جگر ہو تو میں جانوں  
 مرا باز و ترا بالین سر ہو تو میں جانوں  
 یقین آتا ہے کب محبو کو کمر ہو تو میں جانوں  
 شب ہجرات کی اسی ہمدم سحر ہو تو میں جانوں

بہت دنیا میں کامل ہو معصوم اور بے  
 رشید حق حجاب کوئی بشر ہو تو میں جانوں

سید حق

چشم میری پر آب ہی تجھ بن  
 دل کو ہر دم عذاب ہی تجھ بن  
 زلف اپنی ذرا دکھا دمجھے  
 تیری فرقت میں دل ہوا پر خون  
 ایک نالہ سی بلکیا عالم  
 صدمے دور ہو گیا کہوں یہاں  
 اب تو مرنا ہی مجھ کو عین ثواب  
 توجہ آئے تو میں رہوں نرا  
 دل دینہ کباب ہی تجھ بن  
 جان کو اضطراب ہی تجھ بن  
 دلوں پہ سچ و تاب ہی تجھ بن  
 خون دل اب شراب ہی تجھ بن  
 دیکھ کیا اضطراب ہی تجھ بن  
 غم الم حجاب ہی تجھ بن  
 اور جینا عذاب ہی تجھ بن  
 زندگی سے جواب ہی تجھ بن

اک غزل اب نئی سنا معصوم

لطف محفل خراب ہے تجھ بن

جسم میرا حباب ہی تجھ بن      زندگی اب سراب ہی تجھ بن

جلگیا ہوں میں آتش غم سے      دل ہر یہ یا کباب ہی تجہ بن  
 مین ہوا یا کہ وہ ہوا عاشق      غیر میں آب و تاب ہی تجہ بن  
 میرے گھر کا چراغ اک تو ہر      میرا خانہ خراب ہے تجہ بن  
 ساتھ تیرے مزا جانی کا      رشک پیری شباب ہی تجہ بن  
 کوئی دلمین نہیں سوا تیرے      ساری دنیا خراب ہی تجہ بن  
 آگہی تو مزار پر میرے      کیسی مٹی خراب ہی تجہ بن

کیا کہو امی شہید حق معصوم

جو اس سے اضطراب ہی تجہ بن

کبتک رہی گارخ کو تو اپنے نقاب میں      صد ہا شگاف ڈال مہ و آفتاب میں  
 صد حیف و مرجبا ہی مقدر کو جذب کو      آہ ہمارا گھر میں دلیکن عتاب میں  
 زندہ تھا اس امید پہ مژدہ ہو مرگ کو      رخ پر نقاب ڈال وہ آلمی بن خراب میں  
 اک وہ کہ وصل غیر دائمین شاد شاد      اک میں گزرتی ہی مری ہر دم غدا میں  
 ادھی لگا دین میں قیامت کی چارہ جو      راحت وصل میں مجھ پر آفتاب میں  
 نامہ کے پرزہ پرزہ میں قاصد کب بند      افسوس کیا لکھا تھا اسی اضطراب میں  
 بہتر ہو سنگدل کہ تو دشمن ہی بھیجے      کیوں مشورہ طلب ہے عدو کو جواب میں  
 ہو کون رشک مہرب بام صبح دم      نکلا ہی مہر کیوں یہ حجاب حجاب میں  
 ہستہ کر خرام تو ای شہسوار حسن      زیر قدم ہو جان ہماری رکاب میں  
 افغان و آہ و نالہ کیا شب کو بار بار      کر ڈٹ بھی لی نہ اوسنی ہمارا جواب میں  
 دل کو پکڑ کے رہ گیا ناصح تو اسکو دیکھ      گستاخ ہو گیا تھا ہمارا جناب میں

واعظ مری شراب کو کہتا ہی کیوں طم  
جلوہ ہی رویار کا جام شراب میں  
اب تو فقط نظارہ پہ قانع نہیں ہونین  
تسکین تشنگی نہیں آبِ سراب میں  
مکن ہے سامنا ترے رخ کا وہ کر سکیں  
تابش کہاں ہو اتنی وہ واقاب میں  
تابش سے تیرے حسن کے تسکین گہری  
دیکھے ہزار جلوہ ہیں ہمیں نقاب میں  
شاید کہ زلف یار کو دشمن نے چھو لیا  
شب بہر رہا ہوں پائیں کس پرچ و تاب  
کیا دج شہر شہید کی معصوم میں کروں

۲۰  
شہید

اونکا غلطہ ہے سپہی شیخ و شاب میں

ان آنکھوں میں کس ناز سوزہ آگئیں آنکھیں  
کونین کے نظارہ سے گہرا گئیں آنکھیں  
اگرش سبد خضر کا جو شمشہ نظر آیا  
خورشید جانتا ب کی تحشر آگئیں آنکھیں  
کن آنکھوں کو دیکھا کہ سماتا نہیں کوئی  
حورین بھی مجھو سیکڑوں دکھلا گئیں آنکھیں  
کس زباں کہتے ہیں وہ آنکھوں کو دکھا کر  
آنکھوں مری دیکھ کے اترا گئیں آنکھیں  
کیا نور تجلی ہو تری آنکھوں میں آگ  
افلاک پر انوار کی شرما گئیں آنکھیں  
ذرہ سے بھی کمتر ہی میری آنکھوں میں شہید  
وہ ہنر نبوت مجھو دکھلا گئیں آنکھیں  
جب نور نبوت کی تجلی نظر آئی  
کیا کہتے کہ معراج میں کیا پا گئیں آنکھیں

ہم جلوہ دکھاتے ہیں تجھے دیکھ (معصوم)

کیون شوق میں دیدار کے پتھر لگئیں آنکھیں

دل وہ نہیں بانہ نہیں جگر نہیں -  
جسمیں کہ ذکر حضرت خیر البشر نہیں

جلوہ کیلچا دیکھا ہو ایسا کہ محو ہوں  
کیا راز دل کہوں مجھو اپنی خبر نہیں

جسکے ضیا حشر سے روشن جان ہو  
ذرہ ہیں ادھر کو چہ کے شمس و زہر نہیں

ناصح دکھاتے در و محبت کا کچھ اثر  
 رہتا ہوں جسکے یاد میں ہر وقت مضطرب  
 پردہ میں محکوم کہتے ہیں تو دیکھتے بار بار  
 کہتا ہی محکوم لطف سے اکثر وہ دلربا  
 چو نکے ہزار بار وہ کل شب کو خواب میں  
 اور دن کو خم پہ خم تو پلاتا ہو ساقیا  
 اپنا ہی تو وعدہ ہی جہان میں جو غور کر  
 تسکین اپنی رونمائی سے ہوتی نہیں ہر اب  
 دیکھوں کیسا جلوہ دیدار کس طرح  
 اصل شہود و جلوہ شہود ایک ہے  
 آئے ہر ایسے وقت کہ وہ فتنہ گزین  
 افسوس میرے حال کی اسکو خبر نہیں  
 یار بدین دیکھوں کیسے کہ تاب نظر نہیں  
 کیا دلین تیرے حسن مرا جلوہ گزین  
 کہتے ہیں ہر بھی آہ میں تیرے اثر نہیں  
 چلو اور ہر نہیں کوئی چھیٹا دہن نہیں  
 تجھ سے تو زیادہ کر لی پردہ پتھرین  
 افسوس میرے پاس کوئی نہ گزین  
 وہ دل نہیں وہ آنکھیں نہیں وہ نظر نہیں  
 سالک تجھ کمال کی اب تک خبر نہیں

معصوم کو بلاتے مدینہ میں ہیں رسول  
 مشہور ہی جہان میں کیسکو خبر نہیں  
 ردیف واد

اثر سے دل کو حیرت ہی جہان کو  
 نذاکد دیگا ناصح اپنے جان کو  
 تجھے آئیسے مطلب وصل میں کیا  
 برا کہتا ہو منہ کی کھاسے کا موت  
 کیا ہو چمودی نے راز افشا  
 الہی کیا ہوا اگر دشمن نہیں ہو  
 کہ لایا مہر پر نامھ سربان کو  
 جو دیکھے گا ہمارے دستان کو  
 اجل سچا میں تیرے امتحان کو  
 پہچانتا کیا ہی ناصح میری جان کو  
 دیا تھا سینے دھوکا پاسبان کو  
 شب وصل عدو کیوں آسمان کو

نسیحہ حق

رشتہ شد حق تو بہن معصوم ہدم  
عبث کہوتا ہی فرقت میں تو جان کو

مجھے دم دواع جو پیمان بستہ ہو  
ایسا تو ہو کہ رنگ عدو کا شکستہ ہو  
پڑ جائے سنگ صبر مرا اداس کی جان پر  
جام امید غیر کا یا رب شکستہ ہو  
کیونکہ نہ زخمِ دل مری سینہ سے ہوں  
ہو غیر پاس ہاتھ میں پہولون کا دستہ ہو  
کچھ بھی ہوانہ وصل میں مجھے بجز دعا  
یا رب شبِ فراق کا دروازہ بستہ ہو  
بن جائیں کاش ناختم مری حصہ کو ہی یا  
آمد شد رقیب کا دروازہ بستہ ہو

نسیحہ سعید

معصوم شد رشتہ شد کی خدمت میں رات دن  
رہتا ہی ہر فراق میں کیون دل شکستہ ہو

ہوے خلوت گزین دلیں تو انگہوں سے نہان کیوں ہو

مرے دلیں قلق کیوں ہو مرے لب پر فغان کیوں ہو  
ہوے جب جانِ جان سمیر تو پہر مجھے نہان کیوں ہو

کیا پردہ ہی گر مجھ سے دلیں عیان کیوں ہو

وہ ہوں پردہ نشین ایسے کہ ہوں ایک اور عالم میں

ہونا نا بود میں بھی تو الکی پہر جہان کیوں ہو

عوض جان کے تمہیں پایا نہ پوچھو پہر کہ کیا پایا

یہ سودا مغت ہاتھ آیا ہمیں رنجِ زیان کیوں ہو

تکلف برطرف کہتا ہوں میں یہی اک سخن سنئے

کہ میں وہ ہی تو ہوں مجیر کہو اب مہربان کیوں ہو

جفا میں ہو گئیں جب روح افزا ایک مدت سے  
 ہمیں خوف جفا سے گردشِ نہ آسمان کیوں ہو  
 تمہارے عشق نے جھکا چہ انسر گم کیا صاحب  
 ہوئے اپنے نہ جب تم ہی تو پہر میرا نشان کیوں ہو  
 جہان سے تمکو الفت اور مجھے سخت نفرت ہو  
 تو پہر ہر وقت کہتے تو مجھی سے بدگمان کیوں ہو  
 نہ پیچون میں تو جان دیدن کہ ہر اور بنو سرگوشی  
 غضب ہی پہر کہہ گتے ہو کہ تم گرم فغان کیوں ہو  
 ہوئی تاثیر الفت کی تو بزم خاص میں کب دین  
 سر میدان اسی کا خاص دائم امتحان کیوں ہو  
 سزا الفت کی پائی خوب ایدل اب وہ کہتے ہیں  
 نہ جس کو تاب دشمن ہو وہ میرا راز و کیوں ہو  
 ہوئے ہیں خاک ہو پیا اوہ میں سب کو جانا ہے  
 ظہور حسن خود آرائی مہ طلعان کیوں ہو  
 چمن سارا ہوا برباد خوبی اپنے طالع کی  
 نہ بیل ہے نہ قمری ہو ہمارا آشیان کیوں ہو  
 رشید دو جہان معصوم کو دیتے ہیں اب تکین  
 بذالین گے مدینہ میں تمہیں نالہ کنان کیوں ہو  
 اگر ہو لے سے بھی دیکھا ترے فرقتیں گلشن کو

جلایا آتش گل نے مری جان کو مرے تن کو  
 ہجوم شوق دیدن آفرین تجھ کو کہ بے منت  
 بنایا گلشن نرگس ہمارے تو نے مدفن کو  
 وہ رشک گل چمن آرا چٹا ہتا اوسے ہر چند  
 بزرگ خار سینے بھی نہ چوڑا اوس کی دامن کو  
 نہ صورت ہی رسائی کی نہ کوئی شکل نظارہ  
 مگر احسان ہی اوس کا کہوں انکھ نہیں روزن کو  
 نہیں رہتے تیرے بھجیے ہمدرد گریبان کو  
 خدا نابود کر دے اب جہان سو جنس سوزن کو  
 خدا بھیگا ہاتھوں سے ستا تین یکس کسو  
 کبھی پہاڑا گریبان کو کبھی اوس گل کے دہن کو  
 نظر ڈالو تھے کیسے اے رشید حق سو محرم  
 بنایا رشک ہر دماہ جو اوس کو دگر روزن کو

سید حق

اوس کو فتنیں جکڑو نے دے  
 درددل کا ذرا تو کہو نے دے  
 منع ناصح کرو نہ تم مجھ کو  
 عشق جاناں میں جان کہو نہ دے  
 کوچہ اوس کا ہی مزرع دلہا  
 دانہ دلو اس میں بونے دو  
 دست قاتل ہی نہیں خون آلود  
 میلا لاشہ کا خون نہ دہرنے دے  
 الفت اس کی جان سو بہتر  
 جان دو کم اوسے پہننے دو  
 حشر برپا کرو نہ مرقد پر  
 اب تو عاشق کو اپنی سونہ دو



سید جہان

گرم آتش ہو دلیں فرقت کی  
جب رشید جہان گئے معصوم  
کبھی آرام بھی ہو گا مرے قاتل مجھ کو  
ہاتون ہاتون اسی لینا یہ طرح دار چلا  
تیر شرکان نے کیا ہے مجھ پر بدت شہید  
کیون خفا ہوتا ہے آنیس کہ میں ہوں ناچا  
تیر خنجر سے نہ کر قتل کہ آخر دم ہے  
ابتو نظارہ رہا کرتا ہے تیرا ملک نام  
گرچہ وہ حسن کو اپنی ہی سمجھتا یکستا  
ہاتہ پورا تو لگا دو کہ میں ہوں جانیگ  
تیری زلفوں کو یہ کہلو ایگامیشک ای شوخ  
جلوہ حسن ترا کب وہ چپا ئے سو ٹھپیر  
ناز و انداز یہ مدت سی ہوا تھا مقول  
دونوں کا کل کا میں عاشق ہوں وارنرا  
سرد اشکوں سے ارسکو بہرے ڈ  
مجھ کو روئے دو جان کہوئے ڈ  
چمن لینے نبین دیتا ہے مراد دل مجھ کو  
بیگنہ کر کے گیا ہے ابھی سبب مجھ کو  
میٹھی نظر دن سے نہ کر اور بھی گھائل مجھ کو  
کہنچ لاتا ہے ترے کو چمن یہ دل مجھ کو  
کچھ تو تسکین بہ قتل ہو قاتل مجھ کو  
شکر زبان کہ سمجھتا ہے وہ سائل مجھ کو  
عشق میں آپ کہا کرتا ہے کمال مجھ کو  
کیون چلا چوڑ کے بسل مر قاتل مجھ کو  
دھونڈنے پر جو کبھی آئے مراد دل مجھ کو  
مثل آئینہ ہوا پردہ حائل مجھ کو  
تیرے غمرون فی کیا اور بھی ہائل مجھ کو  
باندھو زلفوں سے کرو بند سلاسل مجھ کو

فیض صحبت رشید دو جہان کو معصوم  
کتنے اسرار طریقت ہوئے حاصل مجھ کو

روایت ہا

میرے افغان پر اثر کو دیکھ  
یعنے اپنے دل و جگر کو دیکھ

پانی پانی سحاب ہوتے ہیں      میرے طوفان چشم ترکو دیکھ  
 سینہ داغون سے رشک گلشن ہر      عنذیب آمرے جگر کو دیکھ  
 وصل میں دونوں کو کیا مضطر      بواہوس آہ کے اثر کو دیکھ  
 آیا دان سے مگر پریشان ہے      کیون نہ مضطر ہوں نامہ بر کو دیکھ  
 دل پکڑ کر تورہ گیا ناصح      میرے اوس شمعِ فتنہ گر کو دیکھ  
 پارہ پارہ ہوا جگر اور دل      تیر شرگانِ رخنہ گر کو دیکھ  
 صبح میری تھی دھسل میں قاتل      سینہ شق ہو گیا سحر کو دیکھ

اے شمشیدِ جہان براے خدا

حال معصومِ خستہ ترکو دیکھ

سید جہان

آنکھوں میں لگا ہی در پر نور کا ستر      لائی ہو مرے واسطی کیون رکا ستر  
 کیا کہو کہ معراج میں کیا دیکھا تھا اوست      مازع تھا جس دیدہ پر نور کا ستر  
 در پردہ دکھاتے ہیں مجھ حسن کا عالم      آنکھوں میں لگا دیتی ہیں وہ دور کا  
 میں بہت نہ کیوں ہوں کہ ملا کر وہی ہیں      ہر دیتی ہیں خود زگرِ مخمور کا ستر  
 توحید کی دریا سے نکالوں بھی موتی      بلجائے جو خاک سترِ منصور کا ستر  
 سرمہ ہر مری آنکھ نہیں دیدار کا کس کے      داغ میں بہلا دیکھو گا اب حور کا ستر  
 سرمہ ہر مری آنکھوں میں آخاک اُٹکا      ہرگز نہ لگاؤں گا سترِ طور کا ستر

معصوم کی آنکھوں میں شمشیدِ دو جہاں آپ

بہر دیکھئے خاک در پر نور کا سرمہ

سید دو جہاں

حبیبِ خدا ہن نگارِ مدینہ      ہی جنت سی بڑا ہر بہارِ مدینہ

مری اگر کرتی ہو کیون مدحِ جنت  
 یہی آرزو ہے مری دل کی ہر دم  
 میں شوقِ زیارتِ میں مضطر ہوں یا ز  
 یہ عاشقِ تمہارا تڑپتا ہے ہر دم  
 شبِ دروز رہتی ہوں نورِ خدا سے  
 یہی آرزو ہے کہ ہو جاؤں میں بھی  
 وہاں رہوں والوں کو امن و امان سے  
 ہی صیدِ انگلی تیر شرکان ہی جائز  
 مجھ لوگ کہتے ہیں محشر میں سارے  
 زہی فخر و عزت خوشابختِ طالع  
 نہ دنیا سے مطلب نہ کچھ آخرت سے  
 وہ شاہ ہے برتر ہی دو ٹوچا نہیں  
 دکھاؤ گنا تہ میں پیر و جوان کو  
 زمین و فلک پر یہی غلغلہ ہے  
 میں ہوں جانِ دل سہو شاربِ مدینہ  
 اچھی تو کر دے غبارِ مدینہ  
 دکھا دے تو جلدی مزارِ مدینہ  
 بلا لو اسے شہرِ یارِ مدینہ  
 منور صفار و کبارِ مدینہ  
 غبارِ رو شہسوارِ مدینہ  
 ملائک میں صد ہا حصارِ مدینہ  
 حرمِ مہن ہوا ہوں شکارِ مدینہ  
 کہ دیکھو یہ ہی یادگارِ مدینہ  
 کہ ہوں نقشِ پای نگارِ مدینہ  
 میں ہوں بندہ تاجدارِ مدینہ  
 جو دل سے ہوا خاکسارِ مدینہ  
 اگر ہو گیا ہمکنارِ مدینہ  
 بگاتے ہیں اسکو نگارِ مدینہ

حبیبِ خدا ہے یہی عرضِ معصوم

کہ ہو جاؤں میں بھی نثارِ مدینہ

اے نصہ خدا جلوہ زیبایِ مدینہ  
 رہتی ہے مری دلین تنایِ مدینہ  
 ہر دم ہی مری دلین تجلائیِ مدینہ  
 دے شمعِ قدمِ حسنِ تجلائیِ مدینہ  
 دکھلائی خدا روضہ والا سے مدینہ  
 مری جاؤں اگر آنکبہ سے چپ جا مدینہ

اسے طالب دیدار تجلا سے مدینہ قطعہ معصوم دکھاتا ہر تماشا سے مدینہ  
 تو آ کے جو دیکھے گا تو ہو جائیگی تصدیق گریختہ اخلاص دتولا سے مدینہ  
 یہ اکہ مری روزن شباک نبی ہر یہ دل ہر مرا روضہ والا سے مدینہ  
 کیونکر ہوں بتیاب دل و دیدہ کہ برین دیکھا کھر ہر وقت تجلا سے مدینہ  
 کیا وصف بیان کیجئے تجلی کا دیاں کے جب عرش ہنو ہسر و مہتا سے مدینہ  
 اللہ مجھے جانے دو مضطر ہوں بتیا میں عاشق احمد ہوں میں شیدا مدینہ  
 میں جاؤ تھامین جاؤ لنگھو نہ کو نہ عزیز رکتا ہر کہیں عاشق مولا سے مدینہ  
 کس عجز سے کہتا ہوں کہ یا رب مجھ کو کھلا وہ قبۃ اخضر وہ تجلا سے مدینہ  
 جبریل نے موسیٰ سے کہا غور فرما جو یہ دادی امین ہر کہ صحرا سے مدینہ  
 کیا حال کہوں اپنی میں مینا بی دلکا شیدا می مدینہ ہوں میں شیدا مدینہ  
 ادس روضۃ اقدس کو کہو رشک خان ہر ہی عرش برین گنبد خضر سے مدینہ  
 گر آئے نظر دور سر قربان چمنیں ہر ہی روح فرا گنبد خضر سے مدینہ  
 جب جنت فردوس ہو وہ روضۃ اقدس کیون غیرت علماں ہنو مقاب سے مدینہ  
 دیدار نبی سے انہیں ہو جائیگی تسکین موئے سے کہو دیکھیں تجلا سے مدینہ  
 ہر آن مجھ کہتے ملائک ہیں فلک سر شیدا می مدینہ ہر پشیدا سے مدینہ  
 مجنوں ہوں میں ادس حسن کا دیوانہ و سو دکھلا سے خدا جلوہ لیلہ سے مدینہ  
 اک تم سے جلا دیتی ہوں سیکڑوں مہر عذاب دریاک مسیحا سے مدینہ  
 ہر وقت تر پتا ہوں غم ہر سے یاز ہر لفظ زبان پر ہر مرے ہا سے مدینہ  
 یحییٰ بن یحییٰ بن ابی جحشے تسکین بلوائے ملوائے مولا سے مدینہ

ہر خند گنہگار ہوں عاصی ہوں خطاوا  
پر غصہ کی امید ہی  
کب صدمہ ہجر انہرین چوڑو گنا غریزو  
کب خالق اکبر مجھے دکھلاے دینہ  
متعصوم کو بلوا کے سرشید و دجہان آپ  
دکھلائے وہ حسن دل آرا سے مدینہ

۲۰  
سعید و دجہا

### روین یا

لیتے ہیں لب زخم تری تیر کے بوسے  
نادک کے مین لیتا ہوں جگر چیر کے بوسے  
کچھ زخم گلو نے بھی مگر ذائقہ پایا  
لیتا ہی ہم ذبح جو شمشیر کے بوسے  
چھانا ہی کیجے کو مرے تیر مرثہ نے  
لون آنکھوں سے مین گرلین اس تیر کو بوسے  
لکھی جو پریر کے لب لعل کی تعریف  
لبا ہی قلم نے لے تحریر کے بوسے  
شاد فی کیا رشک سی صد چاک مرادوں  
لیتا ہی جو وہ زلف گرہ گیر کے بوسے  
اللہ ری نزاکت کہ وہ مہوش ہیں اب تک  
مینے جو لے خواب مین تصویر کے بوسے  
لکھ دیتا اگر وصل مقدر مین وہ میرے  
لیتا مین یدِ کاتب تقدیر کے بوسے

۲۰  
سعید و دجہا

لادے کوئی تحریر رشید و دجہان کی

متعصوم مین لون آپ کی تحریر کے بوسے

یہہ جیسر مہر کا سبکو گمان ہے  
مرے مہ کے کف پا کا نشان ہی  
غم فرقت مین جسکے دل طپان ہے  
خدا جانے وہ ہر جانی کہاں ہے  
سُخ جانان ہی رشک مہر تابان  
کہ جسکے جلوہ سے روشن جہان ہے  
کہان مجھے ہی غائب میرا دلبر  
ہمیشہ دل مین میرے وہ ہنان ہے

ہمارے ماہ کا نام مبارک  
برای عاشقانِ تعویذ جان ہے  
کرون در پرین ادسکے جہائی  
بتا ہمد کہ گھر ادسکا کہاں ہے

رشید حق تجھے کہتے ہیں معصوم

ترا محبوب پتھر ہر بان ہے

قطعہ

سعید حق

کہا اک روزینے آج معصوم  
جواب اس سئلہ کا دیجے شامی  
یہہ کیسے عشق کا چرچا ہی سبب میں  
یہ نرگس تا کتی ہے کسکو ہر دم  
یہ کسکا داغ ہے لالہ کے دلین  
مہ و خور پہرتے ہیں کسکی طلب میں  
یہ شمع بزم کیوں جلتی ہے تا صبح  
یہ کیوں ماہی کو بیتابی ہے ہر دم  
رہا کرتا ہے گریان ابر تر کیوں  
یہ سودا سبکے سر میں کیوں سمایا  
یہ کسکا عشق ہے ساری ہر اک میں  
کہا ادسنے کہ وہ ہیں شاہِ محرابان  
یہ سودا سبکے سر میں ہر اونہیں کا  
وہی ہیں پیشوا سے ہر دو عالم

فراست کا تمہارے امتحان ہے  
وہ کون ایسا ہی جوجان جہان ہے  
چمن میں کیوں یہ شور بلبلاں ہے  
گریبان گل کا کیوں شل کتان ہے  
ہمیشہ کس کی سوسن روحِ خوان ہے  
بلا گردان یہ کسکا آسمان ہے  
یہ کیوں پروانہ شرب جانفشان ہے  
یہ کیوں دریا ہمیشہ پر فغان ہے  
یہ آتش سنگ میں کیسی بہان ہے  
یہ کسکے حسن کا عاشق جہان ہے  
یہ کون ایسا حسینِ دستان ہے  
خدا دن پر ہماری روح و جان ہے  
اونہیں کے وہ سحر کون و مکان ہے  
شنا اذکی تو جان عاشقان ہے

وہ ہیں برجِ عرب کے ماوِ کامل      منور اونکے جلوہ سے جہان ہے  
 ہی بہتر عرش سے مرقدِ اوہنین کا      مکانِ ارس شاہ کا رشکِ خان ہے  
 شفیعِ روزِ محشر ہیں اوہنین کے      کرم پر اعتمادِ عاصیان ہے  
 محمد مصطفیٰ ہے نامِ اون کا      محبِ اون کا خدا عی اس و جان ہے  
 ہی منہ کس کا کرے تعریفِ اونکی      کہ خود اللہ چنگا دجِ خوان ہے  
 کرے معصوم کیونکر اون کی توصیف

زبانِ نطق اس جا بوزبان ہے

دل ہمارا شعلہ ہے انوار سے      ایک سحرِ حق کی یہ اسرار سے  
 اے طبیبو کیون ہو تم ناچار سے      درد کی پوچھو دوا بیمار سے  
 مر گیا میں ہی فقط کیا سیکڑن      مر گئے سر پہوڑ کر دیوار سے  
 کہو دئے ہجر ان سب ہوش و محسوس      کہدیا احوالِ دل اغیار سے  
 ناتوان ہوں اک اشارہ ہی بہت      قتل کیوں کر تھے ہو تم تلوار سے  
 محفلِ دلدار میں جو کچھ ہوا      راز پوچھو محرمِ امرار سے  
 جستجوےِ دلین جان کہوتا ہی کیوں      حال اوسکا پوچھ لے دلدار سے

سراوٹھاؤ دیکھو آئے شہِ رشید

بیٹھے ہو معصوم کیون ناچار سے

یہ جلوہ کسکا جہلک رہا ہی یہ کون بیٹھا حجابِ مین ہے

یہ ہتر تابانِ حجابِ مین ہے کہ روئے ہر نقابِ مین ہے

جو سوز و حرقت ہی دل مین میرے کہاں سوزشِ کبابِ مین ہے

ہیں جیسی سمور اسکی آنکھیں کہاں وہستی شراب میں ہے  
 ہر جیسا نازک ہمارا دلبر کہاں نرا کت وہ یا من میں  
 جو بوی خوش ہر عرق میں اوسکو کہاں وہ خوشبو کا بسین ہے  
 تو آیا دم میں آج قاصد سنا دے جلدی پیام اوس کا  
 کہ جان میری تو مضطرب ہو درنگ کیسی جواب میں ہے  
 وہ گرچہ ظاہر ہے ستم ہر گریہ باطن پہ اکر م ہے  
 کہ ظلم کرتا ہی جا گئے میں پہ لطف و انعام خراب میں ہے  
 آہ و نالہ میں کچھ اثر ہو تو دل میں اوسکو ذرا تو گھر ہو  
 نہ جوڑے دعو دن کی کچھ ہے گنتی نہ عشق اپنا حسین ہے

نظر تہاری رشید عالم تھی شل اعجاز بہر معصوم  
 کیا تصرف یہ دلیں کیسا کہ ذوق تقویٰ شایہ میں ہے

سید عالم

بعد مدت صبا تو آئی ہے میرے گل کی خبر بھی لائی ہو  
 بوی زلف اے صبا تو لائی ہو کوئی جانان سے شاید آئی ہو  
 ہم بند کیسینگے غیر کی صورت یہ قسم تیرے سر کی کھائی ہو  
 کوئی جانان میں جا تو ہیں ہم آج پہر قسمت آزمائی ہے  
 جو اسیر کند گلیو ہے تا ابد کب اوسے رہائی ہو  
 قرب معنی ہو اسقدر محبو اوسکی میری کہاں جدائی ہو

امی رشید جہان بلا لیجے  
 سخت معصوم پر جدائی ہے

سید جہان



جلوہ گراوس کی جو صورت ہو گئی  
اوس کی تو رفتار سبہ محشر نما  
آئینہ کو کیسی حیرت ہو گئی  
ناشقون پر اک قیامت ہو گئی  
میرے مرنے سے ندامت ہو گئی  
میرے غیہ پر کرنے لگے

کیسے دلو میرے ہو معصوم چین

جب رشید حق کی رحلت ہو گئی

سید حق

دردِ ہجران سے اٹھی مر چلے  
کیا قیامت میری دلپر کر چلے  
ادس کو کس پر چوڑ کر دلبر چلے  
جلوہ مقصود کب آیا نظر  
ہمت جو میں ہم تو ادس کے مر چلے  
جان و دل سے آپ پر سب بین فدا  
ہاں صفِ عشاق پر خنجر چلے  
حسبِ خواہش دیجئے ہر ایک کو  
گل چلے پتھر چلے ساغر چلے  
دولتِ دیدار کب حاصل ہوئی  
ہم تو آنکھوں سے بھی ادس کو گھر چلے  
عیشِ تمکو ہو مبارک ہم تو اب  
بادِ لہِ منموم اپنے گھر چلے  
مژدہ دیتے ہیں ملائکِ نرین  
خوش رہی شربِ بین تم خوشتر چلے  
اک نگاہِ ناز کی بجائے خسلق پر  
کیا مزہ ہو جو چھری گہر چلے  
اس فقیر خستہ دل کی ہے امید  
تیرے قدموں سے لگایہ سر چلے  
چشمِ رحمتِ غیر پر کب تک رہی  
میرے دلپر کبت لک خنجر چلے  
بخم طالع ہو گیا ادن کا بلند  
جو کہ سوے گنبدِ اخضر چلے

حکیم حضرت ہو گیا معصوم کو

اب وہ سوی روضہ انور چلے

لذتِ دنیا سے فانی اور ہے      عیشِ ملک جاودانی اور ہے  
 دیکھہ دلمین ایک عالم اور ہے      اوسکو رازوں کی کہانی اور ہے  
 تیرا مطلب قتل سے سمجھائیں جو      تو نے قاتل دلمین ٹھانی اور ہے  
 قتل سے ڈرتے کہاں ہیں لجانکا      عاشقوں کی زندگانی اور ہے  
 سارے امراضِ جہان ہیں اور شے      پریرہ درخستہ جانی اور ہے  
 میری صحت سے طیبو ہاتھ دہو      داروی درد نہانی اور ہے  
 خط کو دیکر سکرایا نامہ بر      اوسکو کہنا کچہ زبانی اور ہے  
 صبر کر ایدل فراسا اور بھی      چند دن کی زندگانی اور ہے  
 پہوتے ہوا اپنے نالوں پریش      بلبلو آتش بیانی اور ہے

چل رشیدِ حق کو تو معصوم پاس  
 اون کی تھپیر مہربانی اور ہے

سعیدِ حق

تو جیسا ہی دلبر خدا جانتا ہے      مگر دل بھی تجھ کو مرا جانتا ہے  
 نصیحت کی حاجت نہیں چار ساڑو      وہ خود عشق کا مقصدا جانتا ہے  
 مجھے فائدہ کیا جو شکوہ کر نہیں      کہ شکوے کو شکرِ جفا جانتا ہے  
 کیا سارے عالم کو اک دم متین      تو کیا شیوہ دلربا جانتا ہے  
 مرے خاص جانب وہ کلمتِ نکر      مجھے کس قدر مبتلا جانتا ہے

رشیدِ جہان کی فضیلت کو معصوم  
 حقیقت میں سب سے سوا جانتا ہے

سعیدِ جہان

دیکھے فتنے جو اوسکے قامت کے      سارے انداز میں قیامت کے

زردی رنگ و خشکی لب سے      رنگ ظاہر میں میری الفت کے  
جیب و دامن کے چاک سے میرے      صاف پیدا ہیں طور و حشت کے  
میرے نائے محیط عالم میں      وہی باعث ہیں تیری شہرت کے  
کیون اٹھاتے عذاب ہجران کے      یہہ نتیجے میں ادس کی الفت کے  
جیب سے دیکھا ہے آئینہ رد کو      طے کئے ہیں مقام ہجرت کے  
زلف کو اسے صبا نہ کر ہر دم      ڈھنگ اچھے نہیں شرارت کے

ن ۲  
سعید حق

میرے حضرت رشید حق معصوم  
ڈرے کیٹا ہیں کج ر و حشت کے

آفت سبھی کچھ ہر مری جان پر سی      یارب نکر و ن گا کہی بارِ دگر اسی  
زیبا ہے اگر جان بھی کافایتیں دیوں      لایا ہی خبر وصل کی تو نامہ بر اسی  
بیتاب ہو مضطر ہو پریشان ہوتا کین      آئی ہو طبیعت تری ایل کد ہر اسی  
کیون ہوش اڑی جاؤں میں کیا فکر ہو      قاصد نے سنا دی خبر اگر دگر اسی  
طوفان مرے اشکو نکا ہو مانع دیدار      دشمن ہو مری حق میں تو کیوں ختم تری  
صبح شب صلت ہر مری جان کھو دی      یارب ہنو دنیا میں کیسی سحر اسی

ن ۲  
سعید

زر کر دیا آہن سے رشید دو جہان نے

ڈالی ہے نظر کچھ دل معصوم پر اسی

جان کا ہو کچھ خیال نہ دل کی خبر مجھو      رہنا تمہارے کوچہ میں شام و سحر مجھے  
صبح شب وصال کی کیا جی جلا دیا      بادِ ہجوم ہو گئی بادِ سحر مجھے  
نرگس کو دیکھوں باغیں کو نکر میں      مانع ہو بار بار کیسی نظر مجھے

دلکش وصالین کیا کیا لگی ہر آگ  
پہرے کے ہر آج دیتا ہی داغ جگر مجھے  
نازک مزاجیوں کو ترے دیکھ دیکھ کر  
آتا ہر دم غیر کے بھی حال پر مجھے  
معصوم شہ رشید سادیکھا نہ کوئی شخص

شہ سعید

عالم میں یوں تر ملتے ہیں صدا ہا بشر مجھے

پوچھتے ہیں ہر گھڑی احباب کیا احوال تیرے  
خود ہی صورتے عیان ہر جو ہر احوال تیرے  
وہ تو آسان جاکر دو دن کا وعدہ کر کر  
ایک شب بھی جدائی میں یہاں اک سال تیرے  
بیت اب رہی عباد گاہ عشاق جہاں  
مخ ترا کعبہ ہر بیشک سنگ و خال تیرے  
آکھہ کس مست می وعدتے یارب بل گئی  
وجد میں صوفی ہیں یخو نوا ہر دہ چال تیرے  
ہر گھڑی پیش نظر ہیں شہ رشید دو جہاں

شہ سعید

کس قدر معصوم اونکا دم بدم افضال تیرے

جل جل کے نار عشق سے ہم خاک ہو گئے  
یہہ ہر حال عشق کہ اب پاک ہو گئے  
کرتے ہیں لوط لوط گریبان کو تار تار  
دشت میں ماہتہ پاؤں سے چالاک ہو گئے  
مقراض بنکے شوقِ نظارہ لپٹ گیا  
حائل جو تھے حجاب رہ سب چاک ہو گئے

معصوم شہ رشید نے ڈالی جو اک نظر

شہ سعید

دلین جو نقش غیر تھے سب پاک ہو گئے

عد و کیوں بہا گئے ہیں خوف جان سے  
غرض اونکو ہے میری امتحان سے  
ہوا ہی اونکو شوقِ قتل یا رب  
میں جان ہر روز اب لاؤں کہاں سے  
رکھا محروم وصلت میں سحرکت  
ہوا اکتنا سبک خواب گراں سے  
میں ہوں ممنون احسانِ نقاہت  
نہیں اب خوف مجھ کو پاسبان سے

گل جاؤں گا جب صبا دچاہوں      نکالوں آہ گر سوز نہاں سے  
چمن میں گل کھلے ہین دیکھو کیا کیا      ہمارے نالہ آتش فشان سے

۲۰  
سعید حق

فضیلت شہ رشید حق کی معصوم  
زیادہ ہے مری شرح و بیان سے

لوگ کہتے ہین جہانین کہ وصال اچھا ہے      میں یہ کہتا ہوں فقط اوس کا خیال اچھا ہے  
دم آخر ہے وہ آئی ہین عیادت کو لڑو      پہر بھی شوخی سے یہ کہتے ہین کہ حال اچھا ہے  
وصلِ دلدار میر مجھے ہونا معلوم      کبھی موقع سے اگر ہو تو سوال اچھا ہے  
ذکر کرتا ہے نصیحت میں جو انکا ناصح      جو کیگانین سنو گا کہ مقال اچھا ہے  
چشم انصاف سے دیکھیں مہ و خورشید کو      ہر کمال اونکا دیا اوس کا زوال اچھا ہے

۲۰  
سعید حق

کیون نہ معصوم عنایت ہو رشید حق کی  
باغ ہستی میں تو اک اونکا نہال اچھا ہے

جبین سالی کیا کرتا قیامت میں اوس کی      اگر ہوتی مری تقدیر بھی تقدیر پتہ کی  
شب ہجران ہماری ایک جزیرہ و جزیرہ      یلگی صبر کرایدل جزا بیداد و لبس کی  
گلا کاٹا ہر مجھ سخت جان کا کیسی برش سے      قسم کھائی صراطِ آخرت نے تیری خجری  
شکایت تجھ سے ہر یارب رہوں کیونکر چین      شناخون کیون ہین حوٹا ہشتی میری لہری  
شہید ناوک شرکان ہین راحت مجھ کو کیڑو      رگ ہزار بستر ہو مجھے اک نوک نشتر کی  
شکایت کیا کرو اونکی کہ پہر تو ہین غیر وٹنے      مری شہادت نصیب کی مری خوبی مقدر کی

۲۰  
سعید دو جہان

رشید دو جہان کا اب کوئی ثانی بتا تو دے  
سنا معصوم تو نے بھی زبانی جو یہ اکثر کہا

کس نے جلوہ یہ دکھایا ہی خدا خیر کرے  
تیر شرکان نے کیے پہلو تو دل کے ٹکڑے  
اپنے بیگانے کی الفت مگر دس کہو ہی  
جان جاتی ہی مری مجھ سے بھی آگے اگر  
بعد مدت کے تو آیا ہر قافلہ صدمین  
چھپکے جاؤ ہو کسی شوخ کے گھر میں بکو  
تاقیامت بھی نہ اتر گچھا نشہ اس ٹوکا  
مجبور رہے کہ فلک کو نہ خبر چور سکی  
کیسی حسرت سحر میں کہتا ہوں کہ بی طرح یہ  
کسی محبوب پہ آیا ہی خدا خیر کرے

شہ رشیدِ دو جہان نے رخ مطلوب مجھو  
آج معصوم دکھایا ہی خدا خیر کرے

سید دو جہان

معصوم دردِ دل جو کہا ہمنو یار سے  
صدر شبِ فراق کو دیکھو بین بارہا  
آئینکے اور وقت میں یہ تو ہی وقتِ حم  
الندری سوزِ عشق کی آتشِ فشانیاں  
اپنی بہارِ عشق ہی موقوفِ وصلِ ر  
زادہ تہا ری زہد کا کھل جائیگا مقام  
اوسکی طرف ہی رواں محشر پہ کیا ہوا  
دیکھو کہ جان جا تری صبح یارِ ر  
آنسو ٹپک پڑی دینِ چشمِ نگار سے  
لیکن خدا بچا یے شبِ انتظار سے  
ای مرگ مت ستا کہ جدا ہوں میں یار سے  
اور تو شرارِ مین مری بتکِ خبار سے  
کیا کام ہمد موجھے فصلِ بہار سے  
ساغرِ چو پی لیا کبھی دستِ نگار سے  
الضاف کی امدد تھی روزِ شمار سے  
کہتے ہیں مجھ کو وصلِ مین وہ کیسی پیار سے

حسرت زدہ مراہون دہائی ہو عشق کی  
آتی ہو یہ صدامری کینج مزار سے  
نامح نہ کرتو پند کہ محسوس عشق ہوں  
فرست ابھی نہیں مجھے اپنی خمار سے  
پہٹ جاؤ کاش سینہ مراد دل نکل پڑے  
اتنا ہوں بیقرار دل بقیہ راز سے  
پہنچا کب مراد کو حضرت رشید حق

۲۰  
سعید حق

معصوم جان بلب ہو اسی انتظار سے

ہو علاج وصل ایسے عاشق دلگیر سے  
جسکی ہجران ہو مقدر پہلو ہی تعمیر سے  
محو حیرت و یکہر گزرا ہو اذکو کچھ گمان  
مر گئے ہم جلوہ آرا رنگ کی تعمیر سے  
کس دہن کے عشق نے مجھ کو جہان سو گیا  
ہو وجود اپنا بھی بڑھ کر نسخہ پاکیر سے  
چین مدفن میں نہ آیا بعد مردن ایذا  
ہم تو سر کر بھی نہ چھوٹے رشک کی تغیر سے  
پہر کر اب تک تو نہ آیا کیا ہوا اُس کا وہاں  
وہم کیا کیا دلمین بین قاصد تری تاخیر سے  
ہو شب بے یجور روشن تر ضیاء مہر سے  
فیج قاتل کر ذرا رک کر دم آخر ہر

۲۰  
سعید حق

دع حضرت شہ رشید حق کی کیا معصوم ہو

دصف اون کا پوچھ لیجے ہر جوان و پیر سے

الہی نشتر سودا ہمارے سر میں ہے  
کیسا ناوک شرکان دل و جگر میں ہے  
صفاے عارض جانان کی کیا کر دین تو  
ہزار دشن و حسرت دل قمر میں ہے  
الہی غامضت ہو میرے حقیق تو پہل  
برنگ و شہ و خیر عدد و کبر میں ہے  
نظر ملائین وہ ہمے ہمیں ہو عیش و سرور  
وہ خار ہو کے عدد و کول و جگر میں ہے

ہو تم تیرے جلوہ زیبا سے محو آئیں نہ۔ کہیں شاید سرکش تہا رے سر میں ہے  
 بسوی منزل دلبر نہ جاسکا افسوس کہ خار راہ بہت پاؤ نامہ بر میں ہے  
 شبِ دصال سے تڑپ تڑپ کر کہا یہ کس کو آہوں کی پیکان مگر گلبر میں ہے  
 قیامی تنگ جو پہنی ہی یہ خلش ہے مجھے کہیں نہ تار زری کا تری کہ میں ہے  
 شبِ دصال مرو گھر نہ آ سکے یارب یہ نرک آہ رسا سینہ سحر میں ہے  
 کیا یہ سنگِ جدائی نے چور شیشہ دل کر زریں کے سے شب بہر ہمار بر میں ہے

رشدِ حق بوسے معصوم صرف ہمت ہو

نہ رنگِ الفتِ دنیا می دون نظر میں ہے

سیدِ حق

کس سے کہوں میں کیا کہوں جانِ سراق میں چلی  
 روتے ہیں سارے اقربا تو نے کہی خبر نہ لی۔  
 چین نہیں مجھے ذرا جب سے کہ عشق ہی ترا

مہ دن کو فغان و نالہ ہے شب کو ہے دلکو بیکلی

سیرِ حرم کو جب گیا وہ گلِ دوبہارِ حُسن۔

آبِ حیا و شرم میں ڈوب گئی کلی کلی

شب کو وہ آئے پیرِ گہرِ عیش کا حال کچھ نہ پوچھ

لذتِ وصل کیا کہوں شاخِ امید کی پہلی

دیکھا اثر بھی کچھ مرا کیوں کہ حجابِ ادب نہ گیا

کس نے اوٹھایا پردہ کو کیسی صنم ہوا چلی

تیری ادائیغِ قصہ میں تیری ہنسِ شوخیانِ ستم



سرخ پان لے خون کیا اوسپہ غضب سی ملی  
غنجہ دہان و گلبدن غیرت بوسے یاسمن

ناد و اداین بانگین بات نبات کی ڈلی  
بیٹہ نہ دشمنوں میں جان کہنا مراد را تو مان

تو نے اُدھر گناہ کی دِلِ پہ ادھر چھری چلی

سعد

شاہِ رشید دوسرا مرشد خلق با خدا

دیکھ جہان کو اولیا تنہا نہیں کوئی دلی

ناز و اداسے مجھ کو جان کیا کسی نے  
خلوت میں اپنا جلوہ دکھلا دیا کسی نے

افت کا یہ اثر ہے کہتا ہو وہ عدوسے  
بیچین ہا می مجھ کو شب بھر کہا کسی نے

رہتا ہو مست و بیخود بگا نہ سب جہاں  
افت کا جام مہم گر پی لیا کسی نے

ناصح نہ جان کہا تو میرا نہیں ہو قابو  
مدت ہوئی ہے دلوں سے لے لیا کسی نے

کہتا میں راز پنہان محرم نہیں ہو کوئی  
کچھ بھی ہے تر افت مجھ سے سنا کسی نے

مطلب نہیں ہے کچھ بھی دنیا و آخرت سے  
کافی ہے اپنا مجھ کو گر کر لیا کسی نے

غیروں کی میری الفت معلوم کیونکہ ہوئی  
مجھ سے کہی نہ پوچھا کچھ مدعا کسی نے

افت کا جرم رکھ کر مارا ہو تو نے دلبر  
عاشق سے اپنی اِجان ایسا کیا کسی نے

احباب سا کر اپنی جاتے ہیں پاس آوے  
مرا ہو تیرا عاشق یہ بھی کہا کسی نے

مدت کو بعد میرا اوسکو خیال آیا  
قاصد سے پوچھتا ہو کیا کیا کہا کسی نے

سعد

سعد عالم

معصوم میرے مرشد جو ہیں مرشد عالم

دنیا میں کوئی ادون سا دیکھا سنا کسی نے

بزمِ حضرت میں اگر میری رسائی ہوئی  
 جانِ ثمار و نینِ فدا جان میں پہلو کرتا  
 چلِ مدینہ کو بلایا ہے تجھ حضرت کی  
 زندہ ہو جاتا ابھی کشتہ فرقت حضرت  
 غشِ بخش آفرین فرقت میں رُئی ستار  
 روضہ حضرت محبوبِ خدا پر میں نے  
 ہوتا سبزِ اٹھی مرا خصلِ اسید  
 استمانہ جبینی کا چھو ملتا اک بار  
 ہفتہ اقلیم کی دولت کو سمجھتا ناچیز  
 چشمِ یعقوب کی بینائی نہ جاتی ہرگز  
 مسندِ آنکھوں کی لبِ فرشِ بچھائی ہوتی  
 آپِ فرصتِ زیبا تو دکھائی ہوئی  
 یہ صد کاش فرشتوں کی سنائی ہوئی  
 لبِ معجز سے تو اک بات سنائی ہوئی  
 بویِ زلفِ ادنیٰ صبا کاش سو گھائی ہوئی  
 یہ غزل کاش مواجہ میں سنائی ہوئی  
 دور سے سبزی گبند نظر آئی ہوئی  
 مثلِ مہتابِ جبینِ اپنی دکھائی ہوئی  
 جسکو حاصلِ درِ حضرت کی گدائی ہوئی  
 خاکِ پا آپ کی آنکھوں میں لگائی ہوئی

محبو لیا تے رشید دو جہان اوں پر

سجید درجہ

کاش معصوم یہ امید برآئی ہوئی

ہزار دنا تو انغم دور سے کس قدر  
 کیا شرح مجھے آتشِ حشر اٹلی ہو سکے  
 کرتی ہو عندلیبِ ترکیون اتنی چمچھے  
 آج کچھ دردِ سوادل میں ہو راحت کسی  
 نین تو غور کردہ الفت ہوں ازلِ تمیرا  
 آتشِ دل سو مرگنگ تھا مارا چکا  
 ہایِ کہنای شبِ وصل کیسا افسوس  
 دلِ پاش پاش نالہ مرغِ چین سے ہو  
 دو دگر گلستا ہر اک موسیٰ تن سے ہو  
 آتی ہو اخزان کی محبوسِ چین سے ہو  
 شبِ کیا جانے ہوئی او کو ہر محبت کی  
 حور و غلامِ نگوین کیا جانوں ہو جنت کی  
 تم بھی کہہ دو کہ ہو ہی اب یہ ملاحٹ کی  
 جانِ جانیگی سحر کو دمِ رخصت کی

دآرم کا کل میں پنہں گیا ہے دل ٹکھہ کوئی صورت بھی ہے رہائی کی۔  
 چوڑ کر عابدون نے مسجد کو تیرے کوچہ کی جہہ سائی کی  
 جی میں ہے اب رقیب سے ملو کچھ تو صورت کرین صفائی کی  
 جمع ہیں سیکدہ میں صوفی سب شان ہے اس کے کبریا کی  
 موت بہتر ہے قید سے جیسا د۔ آرزو گر کچھ دن رہائی کی۔  
 اگر ہو حسن پہ نازان تو شراب بھی ہے غزل جفا شعار اگر ہے وہ نکلنا بھی ہے  
 تم اپنے کوچہ میں رکھنا سنبھل سنبھل مرغبار ہو لوس میں دل نگاہ بھی  
 شب فراق کی کیا کیا مصیبتیں کہئے قلع ہو درد ہو حسرت ہو انتظار بھی ہے  
 نگاہ لطف ہیگی رقیب پر کب تک اک اور بزم میں بیٹھا امیدواری ہے

سید جوق

رشید حق مرے مرشد تھارا اب معصوم

غم فراق سے نالان ہو اشکبار بھی ہے

شکر صد شکر کہ تشریف نہاری آئی کام شمع کی مری شب حست دزاری آئی  
 ایک دم کے لہو مہلت مجھ دیدے تو قضا لوگ کہتے ہیں کہ دلبر کی سواری آئی  
 اپنی قسمت کا ستارہ یہ کہا نے چکا آج گنا کہ انہیں یاد ہماری آئی  
 آج زلفونکو مقرر ہے کسی نے کہولا عطر میں ڈوبی ہوئی باد ہماری آئی

شہ رشید دو جہان کہتی ہیں معصوم بچو

پہرہ بدینہ میں ترے آنے کی باری آئی

وہ ظلم مری جان پہ کر جاتی ہیں کیسے منہ نہیہ کے معصوم گزر جاتے ہیں کیسے  
 کس ناز سے کہتا تھا شبِ اول ذہ مجھو یہ زخم شب ہجر کے بہ جاتی ہیں کیسے

سید دو جہا

اس کہنے سے ارجان مری جان کہی ہو  
ہم شام کو یان آتے سحر جاتے ہیں کیسے  
جاتی ہیں مرے گہر تو کچھ آنکھوں میں تین  
غیر دینے نظر پہرے کر جاتے ہیں کیسے  
تابش سے تری حسن کے ہر شام و سحر دیکھ  
ہو ہو کے خجل شمس و قمر جاتے ہیں کیسے

معصوم کے فرقت میں شیشید دو جہاں اب

اشکون میں ہے لخت جگر جاتے ہیں کیسے

پہر تا ہوں بے قرار میں مدت گزر گئی  
تسکین کچھ تو ذلے شب بجران کدہ گئی  
تاب و توان کہاں ہیں کہ کچھ آرزو کرو  
ہر اک ادا تمہاری مرا کام کر گئی  
ہمد شب وصال کا کیا ماجرہ کہوں  
جان وقتِ شام آئی تھی وقتِ سحر گئی  
تصویر اپنی دیکھ کے کہتے ہیں بار بار  
میری نگاہ آپ مرا کام کر گئی  
صدمہ وصال غیر کے کیا کیا کروں بیا  
د لکو پکڑ کے کرتے ہیں وہ بار بار ہا  
خوشبو وہ وصل غیر کے پہنچانکی لالی ہے  
تسکین اون کو وصل سے دلو ہو ہی مگر  
یہ کیا ہوا کہ لذتِ ور د جگر گئی

جذبِ شیشید حق کا اثر دیکھتا ہوں

معصوم میری حال کی اونکو خبر گئی

میری جان میں جان آئی ترے آنے کی خبر سے

غمِ دوری آج چھوٹا دل و جاں اور جگر سے

شبِ غم میں تم جو آئے شبِ عید ہے یہ میری

مجھے دن ہوا محرم جو چلے ہو تم سحر سے

سید

سید حق

کوئی اوس سے جا کے کہہ دے یہ چلا جنازہ اوسکا

لبِ بامِ آکے دیکھے ذرا وہ بھی اک نظر سے

ہر شید دوجہان سے میری عرض اتنی معصوم

کہ بلا لین آپ جلدی بجھے ہند کے سفر سے

گل عشق حضرت کھلا دلیں تو ہے  
ہوا اپنے محبوب کا دل مکدر  
وسیلہ ہمارے حبیبِ خدا ہینا  
یہ غنچہ ہے شاید وہاں کوچن کا  
مجھے بادشاہی جہان کی ہر ذلت  
نکلجا سے دم آستانِ بنی پر  
جنا بچ بیٹن بچ بیٹن بچ جی ہون  
بلا تھے ہن شکوہ شہ ہر دو عالم  
مدینہ میں مستی کریں دل کی تسکین  
ہم دیتی حوریں ہن جنت میں مژدہ  
مدینہ کی ذلت ہے اعزازِ مجھ کو  
نہ دنیا کا غم اور نہ عقبت کا ڈر ہے  
تو ہی زلفِ مشکین حضرت پر شیدا  
چیدون اور مردنِ الفتِ شاہِ دین  
نگارہ ترحمِ نبی کرم

## حبیب خدا نے دنیا شروع معصوم

کہ شفقت ہماری تری چارہ جو ہے

جب خدا کے وہ شہ وزیر ہوے      سب رسولوں کے وہ امیر ہوے  
 اور رتبہ ہو اس سے کیا اعلا      رب اکبر کے وہ شیر ہوے  
 انبیاء اولیا و ملائک بھی      اُنکے در کے سبھی فقیر ہوے  
 خاص محبوب ہیں خدا کے وہ      دونوں عالم میں بے نظیر ہوے  
 خوف باقی رہا نہ محشر کا      میرے حضرت جو دستگیر ہوے  
 نور حق سے ہوئے ہیں وہ پیدا      دو جہان کے میرے منیر ہوے  
 کیا ہی مطلع کہا ہے یہ معصوم      شاعر و نثر کے امیر میر ہوے  
 ہم ہوئے تم ہوئے کہ میر ہوئے      ادن کو نہ لغون کو سب اسیر ہوئے  
 کہو لے نہ زبان محرم اسرار کو آگے      غزل بت بنگلے و اعظمی مری گفتار کو آگے  
 پیر مردہ ہو ہر گل ترے رخسار کو آگے      خاموش ہو بلبل مری گفتار کو آگے  
 آنکھوں نے اُٹھے پردہ تو انسان یہ بیکار      کیا دولت کو نین ہو دیدار کو آگے  
 نظارہ نہ اوس آنکھ کے تو مار ہی ڈالا      کیوں لائے تھے بیمار کو بیمار کو آگے  
 جیسے تو ذاتی ہو وہ چہرے صفائی      دلبرین خجل سب سر دلدار کو آگے  
 رخ پہول دہن غنچہ صنوبر قد رعنا      کیا دیکھوں چین کو تری گلزار کو آگے  
 گلابی آتش کا تماشا یہ نہیں ہے      دوزخ بھی ہو سرد آہ شر بار کو آگے  
 جو دیکھو عالمین ترے اونچی نظر میں      پہ پہول ہو کائنات ترے رخسار کو آگے  
 منظر ہوں ترے حسن کا پاس تو نہ جاؤں      سایہ کی طرح رہتا ہوں دیوار کو آگے

اب آب ہر سکہ گہرا شکون کو مقابل      نیاں ہو خجل چشم گہرا کے آگے  
 اس حسن دل آویز کی توصیف نہ چھو      کب راز نہاں کہتے ہیں اغیار کو آگے  
 اک ہاتھ لگا دیجئے مسٹ جا یہ جھگڑا      سرخ کمر بیٹا ہوں میں تلوار کو آگے

معصوم ہی بیتاب سرشید دو جہاں آپ  
 لے چلئے اسے سید ابراہیم کے آگے

خمسہ بر غزل مولانا شاہ محمد عمر مجددی نقشبندی قدس سرہ  
 قاصد کو ڈراتے ہو تجھے گہرنہ ملیگا      اور مجھ سے یہ کہتے ہو کہ رہنبر نہ ملیگا  
 اب کہئے تو ناصح کہ وہ کیونکر نہ ملیگا      خود جاؤ نگاہ میں نامہ رسان گر نہ ملیگا  
 بن جاؤں گا قاصد جو کہو تر نہ ملیگا

ان روزوں میں قاتل کو کڑا ظم پہ باند ہی      کیا دیکھتے کرتا ہی وہ عالم پہ تعدی  
 میں خوش مون کہ ہر سہین سر دلی تلی      سفاکی قاتل اگر ایسی ہی رہی گی  
 دنیا میں کیسا بھی تن و سپہ نہ ملیگا

ایسا ہی بیان کون کہ وہ اُسکا ہونہر      ہمنے تو نہیں دیکھا کوئی اوس کے برابر  
 ممکن نہیں عالم میں کوئی اُس سے ہوا نوز      جس روز نکل آئیگا پردہ سے وہ باہر  
 ڈھونڈے سر بھی خورشید فلک پر نہ ملیگا

رکھا ہی خدا نے مری خلقت میں غم بھر      جلوت میں غم بھر ہو خلوت میں غم بھر  
 فرحت میں غم بھر ہو فرقت میں غم بھر      ہجران میں غم وصل ہو جلوت میں غم بھر  
 آرام کی طرح سے دم بہرنہ ملیگا

بیک جاؤں ہر اک جا پہ ایسا تو نہیں تین      بیٹوں نہ ترے در کو سوا او کہیں تین

بندہ ہوں تکرر کائنات میں امیر و شہین  
رکھو نگارین پر نہ کہی اپنی جبین میں

حب تک تری دہلیز کا پتھر نہ ملیگا

اب شوق شہادت ہے دزات و مضطر  
اور ہوتی نہیں قبل کی تدبیرِ سر  
کر زندہ او سے قتل سے ایشخِ سنگر  
مر جا بیگا جون ماہی بے آب تڑپ کر

وہ سہل کو جو آبِ دمِ خنجر نہ ملیگا

سج کہتا ہے معصوم کہ ہر قول سہی کا  
سایہ وہ خدا کا ہے جو ہر سایہ ولی کا  
گر مرتبہ تو چاہی جنید اور سری کا  
مت چھوڑ عمر ساتھ سعید ازلی کا

پہرا بیجا جان میں کوئی ہر نہ ملیگا

شنوی در لغت شریف

رشیدِ جهان عرض کیجے مری  
حضورِ رسولِ خدا میں ابھی

کہ اے فخرِ عالم شفیعِ الہی  
حبیبِ الہی شہِ دومرا

امامِ رسلِ خضرِ آدمِ ہوشاہ  
غریبِ بن کے حامی ہو پشتِ وینا

مری عرض سنئے بسبعِ قبول  
کہ ہے آپ کا ایک عاشقِ ملول

محمدِ محمدیؐ و روزِ زبان  
ذلیفہ ہے اوسکا یہی ہر زبان

مسمیٰ وہ حضرتِ معصوم ہے  
جدائی سے بچد وہ مغوم ہے

تڑپتا وہ فرقت میں کب تک رہے  
شہا حالِ خستہ وہ کس سے کہے

وہ ہے آپ پر جان و دل سرفدا  
کرم اوسپہ کیجے رسولِ خدا

شب و روز رہتا ہے مضطر وہ  
تڑپتا ہے فرقت میں شاہِ جان

گزرتی ہے اُسکی بصدِ اضطراب  
جدائی کا رہتا ہے ہر دمِ عذاب



نہیں اوسکو راحت شہا ایدم  
 گدا ہے تہارا تہارا غلام  
 کیا کام حبران نے اُسکا تمام  
 پڑے اوسپر رحمت کی گراک نظر  
 جو آتا ہے اوسکو خیالِ صال  
 حضوری وہ اپنی جو کرتا ہے یاد  
 وہ حاضرِ مواجہ میں ہونا مُدام  
 وہ قبرِ مقدس کے ہونا نشر  
 وہ چوکھٹ پہ رکھکر عمرِ بزم کو  
 وہ الطافِ عالی جو ہوتے تھیں بیان  
 شبِ دروز رہتا تھا اوسپر کرم  
 وہ الطافِ عالی کو اب یاد کر  
 لہو اوسکی آنکھوں سے ہر دم روان  
 نہیں چین اُسکو نہیں ہے نہیں  
 رہوں ہند میں کب تک اچھو  
 خبر لیجئے اب تو میری رسول  
 بلا کر مدینہ میں مجکو شتاب  
 اٹھا کر شہا اپنے رخِ سونقا  
 جو دیکھوں وہ جلوہ تو ہو کر فنا

خدا کے لئے اوسپر کیجئے کرم  
 علیک الصلوٰۃ علیک السلام  
 ہی رحمت تہاری پئے خاص و عام  
 تو ہو جاے حاضر ابھی آنکر  
 تو ہوتا ہی صدمہ اوسے جس کمال  
 وہ رہنا مدینہ میں دلِ شاد شاد  
 بعد شوق پڑ ہنا صلوٰۃ و سلام  
 خدا جان کرنا وہ لیل و نہار  
 وہ کہنا کہ مجھ پر بھی کچھ لطف ہو  
 کرے اونکی کیا اب وہ شرحِ دین  
 نظر لطف کی اوسپر تھی دیندم  
 تڑپتا ہے ہر دم وہ خستہ جگر  
 لبوں پر فغان ہی فغان ہی فغان  
 وہ کہتا ہے ہر دم شہِ مرسلین  
 شبِ دروز غم ہو کہاں ہی مسرور  
 مرادین ملین ہوں دعا میں قبول  
 دکھا دیجئے اپنا جلوہ جناب  
 مجھے محو کیجئے برقعِ حجاب  
 شہا آپ پر جان کر دون خدا

نہ باقی رہے مجھ میں ہرگز شعور  
 پہ ایک اور جلوہ دکھا کر مجھے  
 کبھی غش میں ہوتا کبھی ہوش میں  
 کبھی استانہ پہ سر کو جھکا  
 تمہارا ہون مفتون بیشہ بے در  
 رہوں تا ہر دن بہ پیشِ حضور  
 نہیں اب نہیں جھکو تباہِ فراق  
 دمِ آخرین تک رہوں میں یہیں  
 دمِ واسپین زیرِ استرام ہو  
 بقیعِ مبارک میں مدفون ہوں  
 مرے اہل ادلاء سارے حضور  
 نظرِ محبت کی حضرتِ مدام  
 یہیں ساتھ میرے بحفظِ دامان  
 سبھی دوست میری رہیں میری سنا  
 جو دیکھوں تو ہوں ایک دریا نور  
 مقامِ بقا میں ادھاکر مجھے  
 کبھی لغزِ زن اور کبھی جوشِ مین  
 یہی عرض کرنا شہِ دوسرا  
 رہے اب غایت کی جھپٹہ سر  
 نہ ہوں استانہ سے ہرگز مین دور  
 مجھ بس حضوری کا ہوشِ تیاقی  
 نجاؤں مدینہ سے ہرگز کہین  
 زبان پر محمد کا پسِ نام ہو  
 میں محشر میں حضرتِ مرقون ہوں  
 رہیں ساتھ میری ہوں مجھے دور  
 ہو کشفِ عرفان کا ادھر مقام  
 بدینا و عقبی شہِ انس و جان  
 بدستِ مبارک رہی میرا ہاتھ

ہوں معصوم کی سب مرادیں حل

بحقِ امان و زہرا بتولؑ

## قطعات تارخ طبع انتخاب معصوم

از تاج طبع نور افصح زمان استاد سخنوران جناب شی امیر احمد صاحب المتخلص  
مکھنوی سلمہ اللہ القوی

حضرت معصوم کا ہر شعر ہے ملبوع طبع

ہو رہی ہو اسکی تسلیم سخن میں دہم آج

تو بھی کہ سب سعادت کو لے تارخ امیر

چپکے انکار دربار شہ معصوم آج

ریختہ قلم انجاء المثل بلبل ہند جہان استاد فصیح الملک نواب مرزا خان بہادر  
المتخلص بداع دہلوی سلمہ الملک القوی

ہو یہ دیوان جناب معصوم اسکو میں طور سخن کہتا ہوں

اور تارخ جو پوچھو ای داغ چشمہ نور سخن کہتا ہوں

نتیجہ طبع حافظ مولوی محمد مصباح المعنی صاحب الجرد می المتخلص مصباح

سلمہ فائق الاصباح

یہ دیوان ہی مصباح کیا لا جواب ثنا خوان میں جس کے صغیر و کبیر

سمجھتے کلام اپنا کیسہ غلط جو اس دور میں ہو تو مرزا و میر

ہر اک جان کرتا ہو اس پر نثار مضامین میں اس میں وہ دلپذیر

ہو دلچسپ غزلوں کا وہ سلسلہ گر قاریں جس کے برناؤ پیر

شیران کیا ہو مجھے طبیعت کا جوش خجل ادس سی ہوتا ہو ابرِ مطیر

برستا ہو کیا نور ہر شعر سے مصنف جو میں اس کے روشن ضمیر

وہ بین مسند فقر کے بادشاہ  
 بہلاؤ کی تشریف کیا مجھے ہو  
 وہ حضرت عین معصوم ہیں شاہین  
 وہ کرتے ہیں بچہ رعایت بہت  
 کلام ابد کا جس دم مرتب ہوا  
 رہ دوستی سے یہ کہنے لگی  
 سر دشمن دین اوڑھا کر کہو  
 از نتاج صائب حافظ مولوی محمد ابوالشرف صاحب مجددی المتخلص  
 بشرف فرزند سعید حضرت مصنف جلالہ سعید

نکلا وہ کلام آج جس سے  
 پڑھتے ہیں درود سچ قدسی  
 اللہ رمی فصاحت و بلاغت  
 منقوطین ہی شرف یہ تاریخ  
 نگار جہان مین نام حضرت  
 اے صل علی کلام حضرت  
 سبحان بھی ہی اک غلام حضرت  
 مقبول ہی سب کلام حضرت  
 ۱۲ ۱۳ھ

ولہ

ہوا مطبوع جیب حضرت کا پورا  
 ندائی سرچشت اوڑھا کر  
 خیال آیا کروں تاریخ منظوم  
 شرف کہدی کھلا ہی باغ معصوم  
 ۱۲ ۱۳ھ

ولہ

جب طبع ہوا کلام حضرت  
 تاریخ کہی ابو شرف نے  
 اقلیم سخن مین پڑ گئی دہوم  
 بیشل ہے انتخاب معصوم  
 ۹۷ ۹۸ھ

شرف دیکھ لے تو ریستان حضرت ولہ کہلا ہی نیا اب گلستان حضرت  
 کہی سینے منقوٹ حروفن میں تانیخ چپا ہی یہ کیا خوب دیوان حضرت  
 ۱۹۹۷ ع

ولہ

حضرت کا چہپ گیا مجھے دیوان لا جواب

عالم میں یہ بخود نیا گلستان ہوا

تانیخ کی حقی فکر مجھے اندون بہت

صد شکر میرے حال پہ حق ہر باب ہوا

آئی نذا یہ غیب سے کیوں پہنچ میں ہر تو

لکھدی ابو شرف کہ یہ مرغوب چاہن ہوا

از طبع رسامی حافظ مولوی محمد ابوالفیض صاحب مجددی المتخلص فیض

فرزند شید حضرت مصنف جملہ اللہ رشیدا

میرے والد کا جب چپا دیوان سار عالم میں پڑ گئی اک دہروم

فیض دل نے مرے بھی یہ چاہا کردن تار تخیل کی میں منظوم

آسمان سے یہ آئی مجھ کو نذا سال فصلی ہے غنچہ معصوم

از تاج طبع حافظ جلیل حسن صاحب المتخلص جلیل سلمہ اللہ الوکیل

ہو کلام حضرت معصوم بھی کس شان کا دل کا یہ مطلوب ہو محبوب ہی جان کا

صنعت تعطیل میں لکھیا جہیز جلیل خیر و شتر ہی ہر ہر صرع اسوان کا

سیختہ قلم غیر تمہرا احمد علی صاحب المتخلص ہو کو ب سلمہ الملک الولی

ہمام شذیت امام طریقت بود خواجه معصوم شیخ زمانہ

وجودش بود از چشم حقیقت  
سرایم چه اوصاف انقاس پاش  
چو در قالب طبع دیوانش آمد  
فلک گفت کوکب که تاج طبعش  
بریدہ ہمہ فرق آعدایے دین را

یم معرفت را چو دُرِ یگانہ  
ہمہ عاشقانہ ہمہ عارفانہ  
بجان گشت مطبوع اہل زمانہ  
بگو داری اردو سے خادمانہ  
دل گفت - افکار شیخ زمانہ

چکیدہ قلم حافظ احسین صاحب مجددی وکیل ہامی کورٹ نظام حفظہ الملک العلام  
ہو حضرت مکصوم کا دیوان وہ دل آویز  
کیا نہ زبان پائی ہو کیا حس طبعیت  
تڑپا تو میں اشعار پڑھتے ہو واسکے  
ہر شعر ہو غنچہ گل نسیم و سمن کا  
جو قطعہ ہو کاغذ پہ وہ اک پہل کہلا  
جو سطر ہو دیوان کی موتی کی لڑی  
نشر ہے رگ جان کا ہر اک مصرع  
نعتیہ مضامین بھی عجب شوق بہرے  
لوٹے وہ مزہ لطف اٹھا کر اسی پڑے  
تعوذ سمجھتے ہیں اسے صوفی صافی  
اسرار وہ کہو دین جو تیر سینہ میں پہنا  
ہیں اسکو مصنف بھی تو اک شیخ زمانہ  
ترتیب امیر اسکی ہوئی جبکہ مکمل

عاشق ہوا جس شخص نے دیکھا ہو کبنا  
پاکیزہ مضامین ہیں چکتے ہوئے اشعار  
میاختہ رود تیر ہیں پڑ ہر جگر افکار  
ہر صفحہ ہے دیوان کا اک تختہ گلزار  
جو حرف ہو دکھلاتا ہو وہ جلوہ دلدار  
اشعار میں یہ یا کہ گند ہو بین دُشہوا  
تجسس میں کلیجہ میں موثر ہیں وہ اشعار  
ناشرین اعجاز دکھاتے ہیں یہ ہر بار  
جس شخص کو دلمین ہو دلا سے شہر ابرا  
دلمین اسو جا دیتے ہیں رندان قہر خوا  
اک شعر بھی دیوان میں نہیں ہو کہیں بکا  
کیونکہ ہندو دیوان یہ گنجینہ اسرار  
تاریخ کی خوش ہوی ہر ایک کو اگیا

مین فرمیں جو چاہا کہ بہاریہ لکھوں یاں  
 دل لڑ کہا۔ دیوان ہری گیشن بھار  
 نتیجہ طبع رسامی حافظ لطیف احمد صاحب مجددی سلمہ اللہ الملک القوی  
 چہا جب کہ دیوان حضرت کا یہ  
 کہا سب فری پڑ بکریہ ہے لاجواب  
 لطیف اسکی تاریخ ہری عیسوی  
 یہ بے مثل ہے گو ہر انتخاب  
 ریختہ قلم میان محمد محی الدین حسین صاحب مجددی سلمہ اللہ الملک القوی  
 یہ ہری ایسا کلام پاک و صاف  
 دیکھنا چاہئے زردی ادب  
 فکر تاریخ طبع مین موجب  
 لکھ چہا انتخاب معصوم اب  
 ریختہ قلم مولوی حبیب الرحمن صاحب مجددی سلمہ اللہ الملک القوی  
 حضرت شاہ کا کلام شریف  
 حیدر آباد مین دکن کے چہا  
 اے حبیب او سکر طبع کی تاریخ  
 مین نے ہاتھ سر جب کہا کہ بتا  
 آسمان سے بصد نشاط و سرور  
 واہ کیا دیدوان ہے صل علی  
 مین تاریخ او سکے چہر چہا  
 دکنستان مین فقط معنی دلپذیر  
 لکھ کیا زیبا کلام بے نظیر  
 ولہ

چہا میرے حضرت کا دیوان جب  
 اگر اد سکے الفاظ مین و لغز  
 تیرا کہ بیت دیوان کی ہر لاجواب  
 لکھوں اسکی تاریخ مین اچھی حبیب  
 اد سے جس فر دیکھا دم شیدا ہوا  
 تو معنی مین بے شک ہر جادو ہوا  
 جو مصرع ہے ادسکا وہ ہر دلربا  
 مینرے دلیں بات کا سوچ تھا  
 فصاحت کا دفتر چہا واہ واہ  
 کسی نے یہ مصرع پڑھا

از طبغزاد میان محمد اسحاق صاحب مجددی سلمه الله الملك الولی  
 نه کسر حصه بود هر دل غیر از اسحاق کلام حضرت معصوم لاجواب بود  
 سرالم کو او را که بودی تم تاریخ جهان من آج یہ دیوان انتخاب بود  
 از طبغزاد منشی محمد عبد الحفیظ خان صابر در غمانی مدرس دینیات  
 - مدرسہ اصفیہ سرکار عالی

کلام شینخا معصوم قتیوم امیر کشور فیضان آن شه  
 فقیه و کاشف سرار بکتوم رفیع المزلت ذی الفضل  
 بنوا مطبوع سال طبع سنه کلام شیخ دوران چپ گیا وه  
 ۱۳۱۲ هـ

## خاتمة الطبع

الحمد لله والمنه انتخاب معصوم که مشاهد جمال صورتش که شمشاد در باب  
 طریقت و معاینه جلوه اش شاید افروز عشاق حقیقت است بصحت تمام حسن نظام  
 در مطبع فیض الکرم واقع بدنه حیدر آباد کن با بهنام بنده کترین طالب ثواب  
 محمد عبدالوهاب بن یونس طبع محلی و نرین شده بدین مشتاقان شد و تلخیص طبعش از جانب  
 مطبع بمنصه عرض چنین نور آمد - قطعه

غوغایان گلیند از هر طرف الحاکمان ششادان و نوحه در کلام پاک در شفت  
 پیایان چو کر دم تجو از باغ دل گفت در گوش سالک گلزار معصومی شکفت  
 ۱۳۱۲ هـ ۱۳۱۳ هـ